کتابخانه آستانقدس

میکروفیلم تهیه شد

فهرست شده
۱۱/۷ ۶۹

اسم کتاب مجموعه

مصنف خواجه عبدالله انصاری وغیره

مؤلف

خطی نستعلیق مختلف السطر

چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۲۲۰ عدد اوراق ۱۱۹

جزء کتب ادبیات شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۱۰۶۴ شماره قبض

واقف حاج آقا محمد ابراهیم تجریشی تاریخ وقف ۱۳۵۰

طول ۱۷ عرض ۱۰/۵ شماره صفحات

* رساله عبدالله انصاری
عبدالله ... ابراهیم ...
شرح رباعیات ابوسعید ابوالخیر
...

* الهی نامه انصاری

منتخب حدیقه

باز بین شد
۱۳۵۳ خ

بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین هر کلام ای نور چشم مردمان — هست نام خالق بسیار بخش مهربان

قال علی علیه الصلوة والسلام

گفت امیر مؤمنان سرچشمهٔ صدق و صفا — شیر یزدان شاه مردان ابن عم مصطفی

لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا وقال

گر اجل بردارد از پیش حجاب استتار — در یقین من نیفزاید بذات کردگار

الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا وقال علیه السلام

مردمان در خواب روز عمر و در کوتهی — چون بمیرند از غرور خویش یابند آگهی

الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم وقال

سر بسر خلق جهان مانند دور زندگی — نیستند از صد یکی مانند جد و پدر

ما هلک

ما هلک امرؤ عرف قدره وقال علیه السلام

هر که قدر خود بداند گردد ایمن از هلاک — گر جهان پر فتنه گردد رستگار را چه باک

قیمة کل امرئ ما یحسنه وقال علیه السلام

دانش آموز ار ترا در سر هوای دولت است — زانکه هر کس را بقدر دانش خود قیمت است

من عرف نفسه فقد عرف ربه وقال

تا پی گم کردهٔ خود در ره نفی خود آی — خویش را بشناس اگر خواهی که بشناسی خدای

المرء مخبوء تحت لسانه وقال علیه السلام

مرد پنهانست در زیر زبان خویشتن — قیمت و قدرش نیابی تا نیاید در سخن

من عذب لسانه کثر اخوانه وقال

هر که خوش گفتار شد شد شهرهٔ خلق جهان — چون برادر مشفق اند او را یار مهربان

بالبر يستعبد الحر و قال

در جهان هر کس که نیکی میکند با خواص و عام — مردم آزاده باشد از دل و جانش غلام

بشر مال البخيل بحادث او وارث

لا تنظر الى من قال و انظر الى ما قال و

در سخن نیکو تامل کن سخنگر را مبین — گر فقیران در وجود آید سخنها بس گزین

الجزع عند البلاء تمام المحنة و قال

در بلیت گر کنی افغان و شور و اضطراب — محنت افزون گردد و محروم مانی از ثواب

لا ظفر مع البغی و قال علیه السلام

چون ستمگر بر مراد خود نمی بیند ظفر — الحذر دیوار بیداد و سعدی در گذر

لا

لا ثناء مع الكبر و قال عليه

هر که را نخوت و کبر و منی باشد شعار — هیچکس مدحش نگوید از صغار و از کبار

لا بر مع الشح و قال علیه السلام

بخل و نیکویی نگردد مجتمع در هیچ ذات — در سخاوت کوش اگر خواهی تمتع از حیات

لا صحة مع النهم و قال علیه السلام

تندرستی گر همی خواهی ز کم‌خواری طلب — در قناعت کوش کم خواری طبیبی کی

لا شرف مع سوء الادب و قال علیه السلام

لایق جاه و بزرگی نیست مرد بی ادب — الحذر مند از ادب سرمایه دولت طلب

لا اجتناب من محرم مع حرص و قال علیه السلام

... حرص و نخوت دور بودن از حرام — هیچ حرص ار برکنی یابی سعادت بر دوام

لا راحة مع الحسد وقال علیه السلام

دعوی راحت درین عالم کسی را میرسد گو بکلی بگذرد از کینه و بغض و حسد

لا محبة مع مراء ومن کلامه

سکند گنج محبت را ز بیخ و بن لجاج کم نشین زنهار با مرد لجوج و

لا سؤدد مع انتقام ومن کلامه علیه السلام

جمع شو اگر دیا هم انتقام و سروری کینه در خاطر ندارد هر که خواهد مهتری

لا زیارة مع الزعارة ومن کلامه

چون روی با کس عزیزی روی خود تازه دار تا بپرسندت سر از زانوی عزت بر مدار

لا صواب مع ترک المشورة وقال

گر همی خواهی که بشناسی خطا را از صواب مشورت بر در همه کاری بهر شیخ و شاب

المروة

لا مروة لکذوب ومن کلامه

از مروت دور ماند دار که عادت شد دروغ راستان چون چهره دولت نماید بی فروغ

لا وفا للملوک وقال علیه السلام

از ملوک ایمن مباش و بر وفاداری مجوی دل بعهد او مبند و راز دل با او مگوی

لا کرم اعز من التقی ومن کلامه

چون کرامت نیست بهتر از پرهیزکار گفت عند الله اکرمکم بقرآن در نگار

لا شرف اعلی من الاسلام وقال

زندگی خود مکن در کفر و نادانی تلف کاو نیست برتر از سلمانی شرف

لا معقل احسن من الورع وقال

از بدی پرهیز کن گر ترک حق داری طمع کاو نیست محکم تر پناهی از ورع

لا شفیع انجح من التوبة ومن کلامه

چون گناهی کرده باشی ورچه باشدش شفیع — توبه و عذر گناهت بهتر است از هر شفیع

لا لباس اجمل من السلامة وقال

هر که او را خلعت امن و سلامت در براست — بر مه و مهر ار تفاخر کرده باشد در خور است

لا داء اعیی من الجهل وقال علیه السلام

هیچ دردی نیست مردم را ز نادانی بتر — مرد را دانش کند سوی سعادت راهبر

لا مرض اضنی من قلة العقل وقال

مرد را در بستر — هیچ بیماری نسازد همچو کم عقلی فگار

لسانک یقتضیک ما عودته و

هر چه عادت شد زبان را اقتضا میکند — بدزبانی مرد را پیوسته رسوا میکند

المرء عدو لما جهله ومن کلامه

گر ندانند از قصور عقل خویش چیزی مردمان — دشمن آن چیز باشند آشکارا و نهان

رحم الله امرء عرف قدره ولم یتعد طوره

رحمت حق بر خردمندی که قدر خود شناخت — در طریق خود گذشت و مایه راحت نباخت

اعادة الاعتذار تذکیر للذنب

هر گنه چون واقفی یکبار کی عذرش بخواه — ور دگر ره عذر گویی تازه گردد آن گناه

النصح بین الملاء تقریع ومن کلامه

در میان مردمان نبود نصیحت سودمند — لیک در خلوت نصیحت چون شکر آید چو قند

اذا تم العقل نقص الکلام

مرد چون عقلش بیفزاید بکاهد در سخن — تا نیابد فرصت گفتار نگشاید دهن

الشفیع جناح الطالب و من کلامه

چون نیاید مرغ بی پر بر مراد خود ظفر / شد شفاعت خواه حاجتمند را چون بال و پر

نفاق المرء ذلة و من کلامه علیه السلام

از نفاق مردمان خاطر شود یکبارگی / تا رهانی خویش را از خواری و بیچارگی

نعمة الجاهل کروضة فی مزبلة و قال

نعمت اسباب نادان نزد ارباب صلاح / هست چون بستان سرای در میان

الجزع اتعب من الصبر و قال علیه السلام

در بلا جز صبر کردن نیست / گر شکیبایی بود زاری بسی دشوار

المسؤول حر حتی یعد و من کلامه

مرد صاحب خیر اگر با مستمندی وعده کرد / چون بجا آورد آن وعده بود آزاد مرد

اکبر الاعداء اخفاهم مکیدة و

هر که پنهان دشمنست در مقابل دوستدار / بدترین دشمنانست ای حریف نامدار

من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه

هر که جوید آنچه در کارش نیاید بی گمان / گم کند چیزی که در کارست او را جاودان

السامع للغیبة احد المغتابین و

غایبی را گر کسی غیبت کند عیب رکیک / منع کن ورنه در آن غیبت شدی با وی شریک

الذل مع الطمع و من کلامه علیه السلام

هیچ شادی نیست بی غم هیچ راحت بی فزع / نوش بی نیشست و گل با خار و خواری با طمع

الراحة مع الیأس و قال علیه السلام

راحت ار جویی ببند امید در مال کسان / هر چه خواهی میدهد بخشنده روزی رسان

الحرمان مع الحرص وقال عليه السلام

تا توان پیرامن حرص اگر دیر و در مگرد — کادیر حرص از هر دولتی محروم کرد

من اكثر من احسانه لم يخل من حقد عليه واستخفاف به

بر مزاج آنکس که عادت گرد شد همواره خوار — زو بزرگان کینه دارند و خردان بیوقار

عبد الشهوة اذل من عبد الرق

بندهٔ شهوت بود تر مذلت را اسیر — وز غلامان و کنیز زر خریده خوار تر

كفى بالظفر شفيعا للمذنب وقال

برکه کار از ظفر یابی ز روی اشتباه — ظفر باید که گردانی شفیع آن گناه

رب ساع فيما يضره وقال عليه السلام

بیخرد بسیار کوشد در زیانکاری خود — در همه کاری چو دانایان مدد خواه ار

لا تتكل على المنى فانها بضائع

بر هوا دار دتکیه مکن ای بوالهوس — کاحمقانرا آرزو سرمایه عمرست و بس

الياس حر والرجا عبد ومن كلامه

نا امیدی از خلائق حر باید زیست — بر در امید بس مردم اسیر بنده ایست

ظن العاقل كهانة ومن كلامه

شد گمان عاقلان چون ظن اخبر گو صواب — در همه حال از اشارتهای دانا رخ متاب

من نظر اعتبر ومن كلامه عليه السلام

چشم عبرت باز کن چون جهان نیکو ببین — بد مکن با دیدنی الیسر افراز کر این

العداوة شغل القلب وقال

دشمنی بگذار ای دل ورنه خود را دشمنی — هر چه کرد آید مرا زان بر ز دارد دشمنی

القلب اذا أكره عمي وقال

دل چو از فهم معانی شد ملول او را مهل   زانکه با تکلیف زیادت آورد کوری دل

الأدب صورة العقل وقال

قول و فعل خوب باشد صورت عقل ای آدمی   این نشان در هر که یابی از ادب دارد نصیب

لا حياء لحريص ومن كلامه عليه السلام

هر که او را حرص غالب گشت شرمش کم شود   آب رویش نماید نیتش از غم جم شود

من لانت أسافله صلبت أعاليه

هر که را اعضای زیرین سست و منهدم روان   باشد ایدل خیره چشم و سخت روی و بد زبان

الحاسد مغتاظ على من لا ذنب له وقال

دولت و محنت ضد حسد مجوز غم ای حسود   دولتی را چون کنی هیچ خشم از روی حسود

من اتی

من أتى في عجائبه قلّ حياؤه وقال

هر که را نبود حیا در چشم و نیکی در زبان   بیکمان بسیار جشیده بزیر مرمان

السعيد من وعظ بغيره وقال

هر که نک از پند دارد نیست دردی هیچ ضر   پند گیرد نصیحت هوشمند از پند غیر

الحكمة ضالة المؤمن وقال

حکمت و ایمان مخمر شد بهشتم روز بست   زان همی جویند حکمت مومنان حق پرست

الشر جامع لمساوي العيوب وقال

بر بدی عادت مکن بد مرد را رسوا کند   پس مردم عیبهای زشت او پیدا کند

كثرة الوفاق نفاق وكثرة الخلاف شقاق

از وفاق بیشمار اندر دل آید نفاق   در خلاف بی عداوت خیزد و رنج فراق

رُبَّ أَمَلٍ خائِبٍ وَقالَ عَلَيْهِ السَّلامُ

بر در امید بس نومید شد امیدوار — دل بهر چیزی مبند ای خرده دان هوشیار

رُبَّ رَجاءٍ يُؤَدّي إِلَى الحِرْمانِ وَ

آرزومند وصال آید بهجران مبتلا شد — بیشتر امید مردم را بحرمان میکشد

رُبَّ رِبْحٍ يُؤَدّي إِلَى الخُسْرانِ وَمِنْ كَلامِهِ

بهر سودا ایدل چه میسوزی وجود خود چو عود — بیشتر مردم زیان بینند از سودای سود

رُبَّ طَمَعٍ كاذِبٍ وَمِنْ كَلامِهِ

هر طمع صادق مدان بر کن تو بنیاد طمع — زانکه کس سیری نه بیند بر سر خوان طمع

البَغْيُ سائِقٌ إِلَى الحَيْنِ وَقالَ عَلَيْهِ السَّلامُ

از ستمکاری و لاتائی مدار ای شیخ بیم — میکشد مرد ستمگر را ستم سوی هلاک

فِي كُلِّ جُرْعَةٍ شَرْقَةٌ وَمَعَ كُلِّ أُكْلَةٍ غُصَّةٌ

محنت آباد است دنیا کاندرو باشد محال — یک لب نان بی بلا و شربت آبی بی ملال

مَنْ كَثُرَ فِكْرُهُ فِي العَواقِبِ لَمْ يَشْجُعْ

هر که فکر عاقبت دارد بسی نبود دلیر — وز نعیم و لذت دنیا نگردد هیچ سیر

إِذا حَلَّتِ التَّقادِيرُ ضَلَّتِ التَّدابِيرُ

نیست ممکن بنده را پرهیز کردن از قضا — کم شود تدبیر مردم پیش تقدیر خدا

إِذا حَلَّ القَدَرُ بَطَلَ الحَذَرُ وَقالَ

اختیار حق عنان اختیار ما بود — چون فرود آمد قضای حق حذر کردن چه سود

الإِحْسانُ يَقْطَعُ اللِّسانَ وَمِنْ كَلامِهِ

با خلائق دائماً نیکی کند اهل خرد — زانکه نیکویی زبان مردم بد میبرد

الشرف بالفضل والأدب لا بالأصل والنسب

ای که جاه و سروری میجویی از اصل و نسب   نیست ممکن سروری بمایهٔ فضل و ادب

أكرم الأدب حسن الخلق وقال

در عذاب خویش کوشد مرد بد خو روز و شب   خوی نیکو پیش دانا بهتر است از هر ادب

أكرم النسب حسن الأدب وقال

از نسب هرگز نیابد کس بزرگی ای ادب   گر ادب داری چه حاجت گر بری نام نسب

أفقر الفقر الحمق ومن كلامه عليه السلام

مدرس درد سر حمقست ای جان جهان   بشنو از عادل کلام شاه مردان ای آن

أوحش الوحشة العجب ومن كلامه

مرد خودبین بی رفیق و غمگسار و بی یاران   ماند اندر تنگنای وحشت آباد جهان

اغنی

أغنى الغنى العقل ومن كلامه

گر خرد داری و مال نیست هستی غنی   مفلس دانا کجا در قدر نادان غنی

الطامع في وثاق الذل ومن كلامه

مرد طامع دارد اندر خانهٔ خواری مقام   از طمع خیزد مذلت در قناعت احترام

احذروا نفار النعم فما كل شارد بمردود

ای توانگر بر حذر باش از زوال جاه و مال   زانکه نعمت چون رمید آوردنش باشد محال

أكثر مصارع العقول تحت بروق الأطماع

چون علم بر قبهٔ خضرا برافرازد طمع   عقلهای زیرکان از پا در اندازد طمع

من أبدى صفحته للحق ملك من أعرض عن الحق هلك

هر که رو در حق کند ناگه شود بر مهر و ماه   وانکه رو از حق بگرداند شود رویش سیاه

إذا املقتم فتاجروا الله بالصدقة

گر هوس داری تو بازرگانی کردگار مفلسا زر ده به دست کر اندر فلاکت زینهار

من لان عوده كثفت أغصانه و

هر که نرمست اصل اندر دست او چوب زیر دستش بر نهد ابله و خواری طلب

قلب الأحمق في فمه و من كلامه

مرد نادان هرچه در دل دارد آرد بر زبان در زبان خویش او پیوسته باشد در زیان

لسان العاقل في قلبه و من كلامه

مرد خود در دل نگه دارد مدام اهل خرد تا ز دل رخصت نیابد بر زبانش نگذرد

قلب الأحمق وراء لسانه و من كلامه

گر دل نادان بودی تابع قول زبان از زبان خود نیفتادی مدام اندر زیان

من جرى في عنان أمله عثر وقال عليه السلام

چند در بند امیدی بگذر از فکر جهان کز کمین گاه اجل بر سر تبارد ناگهان

إذا وصلت إليكم أطراف النعم فلا تنفروا أقصاها بقلة الشكر

چون رسد نعمت اندک شو رسید غرور شکر میکن تا کند نعمت باقی لفقور

ما أضمر أحد شيئا إلا ظهر في فلتات لسانه و صفحات وجهه

گر نهان دارد کسی سری تو از روی سخن در کنار روی آنکس یا در اثنای سخن

البخيل مستعجل للفقر يعيش في الدنيا عيش الآخرة

شد سوی درویشی بخیل بد گمان اگرچه چون مفلسان رو در حساب از منعمان

اللهم اغفر لنا إلا الحافظ الفقراء و حساب الأغنياء

یا الهی بی رضایت که زبان و چشم و دل زشت گوید یا نه یار و دجالی جهل

بازبین شد
٣٧١ ش

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب: مناجات نامه

مؤلف متن: خواجه عبدالله انصاری — محشی:

شارح: — مترجم:

تاریخ تحریر: — نوع خط: نستعلیق — تعداد سطر: ۱۱ و ۲۰

جزء کتب: عرفان - ادبیات — زبان: فارسی — عدد اوراق: ۱۴

طول: ۱۷ — عرض: ۱۰/۵ — شماره عمومی: ۱۱۰۶۴/۱

وقفی / خریداری: ایرانی — تاریخ وقف / خریداری:

ملاحظات: ۶ صفحه رباعیات باباطاهر و ابوسعید ابی الخیر

۷۱۲۷۱۲۰

آغاز: ... ای تو درد خستگان را بوی درمان آمده

تومیدانی که ... و زهره دل ساده ...

سینه‌ها بینم ز سوز هجر تو بریان شده — دیده‌ها بینم ز درد عشق گریان آمده

عاشقانت نعرهٔ الفقر و فخری می‌زنند — در سر کوی ملامت پای کوبان آمده

پیر انصار از شراب عشق خورده جرعه‌ای — همچو مجنون گرد عالم مست و حیران آمده

ای کریمی که بخشندهٔ عطائی و ای حکیمی که پوشندهٔ خطائی و ای صمدی
که از ادراک ما جدائی ای احدی که در ذات و صفات بی همتائی و ای خالقی
که گمراهان را رهنمائی و ای قادری که خدائی را سزائی که جان ما را صفای خود ده
و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیای خود ده و ما را از روی رحمت آن ده
که آن بگذار ما را [illegible] یارب دل ما را تو برحمت جان ده

درد همه را بصابری درمان ده — این بنده چه داند که چه می‌باید کفت
دانندۀ توئی هرچه تو دانی آن ده — الهی عذر ما بپذیر و بر عیبها ما را خورده مگیر

الهی عمر خود بر باد دادم و بر تن خود بیداد کردم و شیطان لعین را شاد کردم
الهی از ابلیس خطر دارم [illegible] هم بهشت و دستم گیر که جز بفضل تو پناهم نیست
الهی هست و بود و نبود من یکسان مرا از گرداب غم بساحل شادی برسان
الهی برسانم از بدی خود و بیامرز مرا از بخودی الهی در سر خمار تو داریم
و بر زبان اشعار تو داریم الهی اگر گوئیم ثنای تو گوئیم و اگر جوئیم رضای
تو جوئیم الهی بنیان توحید ما را خراب مکن و باغ امید ما را [illegible] مکن
الهی بر سر ما خاک خجالت نثار مکن و ما را به بدی خود گرفتار مکن
الهی از هر دو جهان مهر تو گزیدیم و جامهٔ پلاس پوشیدیم و پردهٔ عافیت دریدیم
الهی میوه‌ای که در دنیا بر آن چشم که در توانگران منگری [illegible] درویشان

مناجات خاجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین اما بعد قال الشیخ الامام قدوة الانام سالک مسالک الشریعة ناسک مناسک الطریقة کاشف اسرار الحقیقة برهان العارفین سلطان الواصلین ومرشد السالکین وموضح قطب المحققین ندیم حضرت باری خواجه عبدالله انصاری نور الله مرقده

ای ز درد خستگان را بوی درمان آمده — یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده

صدهزاران همچو موسی مست در هر گوشه — رب ارنی گو شده دیدار جویان آمده

صدهزاران عاشق سرگشته بینم بر امید — در بیابان غمت الله گویان آمده

سینه‌ها

سینه‌ها بینم ز سوز هجر تو بریان شده — دیده‌ها بینم ز درد عشق گریان آمده

عاشقانت نعرهٔ الفقر فخری می‌زنند — در سر کوی ملامت پای کوبان آمده

پیر انصار از شراب عشق خورده جرعهٔ — همچو مجنون گرد عالم مست و حیران آمده

ای کریمی که بخشندهٔ عطائی و ای حکیمی که پوشندهٔ خطائی و ای صمدی که از ادراک ما جدائی ای احدی که در ذات و صفات بی همتائی و ای خالقی که گمراهان را رهنمائی و ای پادری که خدائی را سزائی که جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیای خود ده و ما را از روی رحمت آن ده که آن بگذار ما را ایکه و مهر زاغی یارب دل ما را تو برحمت جان ده

درد همه را صابری درمان ده — این بنده چه داند که چه می‌باید گفت

دانند توئی هرچه تو دانی آن ده

الهی عذر ما بپذیر و بر عیبها ما را خورده مگیر الهی عمر خود بر باد دادم و بر تن خود بیداد کردم و شیطان لعین را شاد کردم الهی از پس خطر دارم ... هم نیست و ستم گیر که جز بفضل تو پناهم نیست الهی هست و بود و نبود من یکسان مرا از گرداب غم بساحل شادی برسان الهی برسانم از بدی خود و بیامرز مرا بجودی الهی در سر خمار تو داریم و بر زبان اشعار تو داریم الهی اگر گوئیم ثنای تو گوئیم و اگر جوئیم رضای تو جوئیم الهی بنشیان دو حید ما را خراب مکن و باغ امید ما را بی آب مکن الهی بر سر ما خاک خجالت نثار مکن و ما را به بدی خود گرفتار مکن الهی از همه جهان مهر تو گزیدم و جامه پلاس پوشیدم و پردهٔ عافیت دریدم الهی میفرمائی که در دنیا بر آن چشم که در توانگران بنگری بر درویشان

و مسکینان و فقیران بنگر الهی تو کریمی بر آن چشم که بر مطیعان مینگری
بر ما عاصیان بنگر الهی هر کرا داغ محبت خود دادی خرمن وجود او را
بباد نیستی بر دادی الهی هر کس از آنچه ندارد مفلس است و من از آنچه
دارم الهی اگر طاعت بسی ندارم در دو جهان جز تو کسی ندارم الهی
بی تو جای شادی نیست و جز آرزوی تو آزادی نیست الهی هر کس
ترا شناخت هر چه غیر تو بود بینداخت الهی فضل ترا کران نیست و شکر
ترا زبان نیست الهی دلی ده که در راه تو جان بازیم و جانی ده که بر سر
کار آن سازیم الهی یقینی ده که از بر ما باز نشود و طاقتی ده که صعوه حرص
ما باز نشود الهی دردی ده که از راه نیفتیم و بینائی ده که در چاه نیفتیم
الهی طاعت خود مجوی که تاب آن نداریم الهی دستم گیر که دست آویز ندارم
و بپذیر که پای گریز ندارم الهی بگو چه آورده که در دانشویم و مپرس
که چه کرده که رسوا نشویم الهی عقبی ده که از دنیا بیزار نشویم و تو
فیقی ده که در دین استوار شویم الهی نگهدار تا پریشان نشویم و براه
دار تا سرگردان نشویم تو بساز تا دیگران ندانند و تو نواز تا دیگران
نتوانند الهی تو باز کار من و مگذار بکردار من الهی دلی ده که طاعت
افزون کند و توفیق طاعتی ده که به بهشت رهنمون کند الهی علمی ده
که در آن آتش هوا نبود و عملی ده که در آن آب زرق و ریا نبود
الهی دیده ده که ربوبیت تو ببیند و دلی که جز عبودیت تو نگزیند
الهی نفسی ده که حلقه طاعت بندگی تو در گوش کند و جانی ده
که زهر حکمت تو نوش کند الهی با صلاح آر که بی سامانیم و جمع آر که
پریشانیم الهی ظاهری داریم بس شوریده و باطنی داریم بخواب آلوده

سینه

سینه داریم پر آتش و دیده داریم پر آب الهی یافت تو آرزوی ماست
و در یافت تو نه ببازوی ماست الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبد الله
کشت آب ده الهی از گفته تو خون [illegible] و از سوختگی تو دود دسته تو
بگلشن شاد است و سوخته تو بسوختن خود خشنود الهی با در ویشان معصیت
میکردیم که دوست تو محمد صلی الله علیه و آله اند و همین بد شود دشمن
تو ابلیس شاد و فردای قیامت اگر عقوبت کنی باز هم تو اند دهکار
شود و دشمن تو شاد الهی در شادی بدشمن خود مده و در اندوه مبتلا
دوست خود منه الهی اگر بر حجت نداریم داغ سوزی نداریم ما پیم همه
مفلسان بی مایه و همه از طاعت تو بیگانه الهی اگر یکبار گوئی بنده
از عرش بگذرد خنده من الهی اگر کاسنی تلخست از بوستان است
و اگر عبد الله مجرم است از دوستان است الهی چون در تو نگرم پادشاهم
تاج بر سر و چون بخود نگرم خاکیم بلکه از خاک کمتر رباعی
پیوسته دلم دم از رضای تو زند جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاهی روید از هر برگی بوی وفای تو زند الهی
چون پاکان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار باید کرد الهی گفتی
مکن بر آن داشتی و فرمودی بکن نگذاشتی الهی اگر ابلیس آدم را بد
آموزی کرد گندم که بروزی کرد الهی چون حاضری چه گوییم
و چون ناظری چه جوییم الهی میبینی و میدانی و بر آوردن میتوانی الهی چاره
آن کنی که خود میخواهی پس از این بیچاره مفلس چه میخواهی الهی
خواهند که در تو نگرند عبد الله خواهد که در روی تو نگرد الهی علم
که خود برافراشته نگونسار مکن و چون آخر عفو خواهی کرد اول رسوا مکن

الهی از رندان مطیعان و عاصیان چه کار است و کرمی که همه را
رسد چه مقدار است الهی اگر دریای عنایت تو موج زند خیانت
ناپیدا آید و چون بجنبد رحمت تو کی گناه که نماید الهی آفریدی را
یگان و روزی دادی رایگان بیامرز رایگان تو خدائی نه بازرگان رباعی
من بنده عاصیم رضای تو کجاست تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی این بیع بود لطف و عطای تو کجاست
الهی هر کرا خواهی براندازی با ما در اندازی الهی اگرچه بهشت چشم و چراغ
بی دیدار تو درد و داغ است قطعه اگرچه مسکن از فرخوش بهشت است دم حال
بهشتی چنین بهشت ندارد مقام خوب و دلخواه است فردوس ولیکن رونق
گویند ندارد الهی اگر نفسی بتو بپردازم بحور و قصور کی نازم الهی جمال تراست
باقی زشتند و زاهدان مزدورند الهی اگر بدوزخ فرستی دعوی دار
نیستم و اگر به بهشت فرمائی بی جمال تو خریدار نیستم الهی دعا بدرگاه تو حاجت
نیست چون دانی که بنده چون بنده محتاج است الهی کار عبدالله
خاک بودی تا نامش از زر وجود پاک بودی رباعی دی آمدم و نیامد
امروز زمن گرم نشد بازاری فردا بروم بیخبر از اسراری نا آمده بودی
به ازین بسیاری الهی همه از تو ترسند عبدالله از خود زیرا که از تو همه
نیک آید و از وی همه بد الهی اگر همه عالم باد گیرد چراغ مقبلان کشته
نشود و اگر همه جهان را آب گیرد داغ مدبر شسته نشود الهی ابوجهل از کعبه می آید
و ابراهیم از بتخانه کار بعنایت است باقی بهانه الهی نور در طاعت است کار
بعنایت است رباعی آنجا که عنایت خدائی باشد فسق آخر کار پارسائی باشد

دانجای که قهر کبریائی باشد سجاده نشین کلیسائی باشد الهی توانگران بزر و سیم
نازند و درویشان بما بخش قسمت ساختند الهی دیگران مست شراب اند
و من مست ساقی از ایشان فانی است و از من باقی رباعی الهی
مست توام از جرعه و جام آزادم مرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو ورنه من ازین هر دو مقام آزادم الهی آنرا
که خواهی آب در جوی آوردن است و آنرا که نخواهی چه درمان است الهی گرد
اصطفا در دامن آدم تو ریختی و گرد عصیان بر فرق ابلیس تو بیختی از
روی ادب ما بد کردیم اما در حقیقت تو فتنه انگیختی الهی روزگاری
ترا میجستم و خود را می یافتم اکنون خود را میجویم ترا می یابم رباعی از صبح وصال
بیخبر بود عدم آنجا که من و عشق تو بودیم بهم روز ازل اگر نیستی
نیستم همدم شبها که غم تو هست چه بیش و چه کم الهی بیخبر خفاکاهم
بیچاره که خفتکو خواهم خوانست خواهم الهی اگر امانت را
نه اهلیم دوز نخست میدانستی که چنینیم الهی چون سگ را بار است و سنگ را
دیدار است عبدالله با ناامیدی چه کار است رباعی در بارگاهت یکان
ره را بار است سگ را بار است سنگ را دیدار است من سنگدل و سگ صفت از رحمت
تو نومید نیم که سنگ و سگ را بار است الهی چون آتش فراق داشتی آتش دوزخ
چه می انباشتی الهی مکش این چراغ افروخته را و مسوزان دل سوخته را و مدر
این پرده دوخته را و مران این بنده آموخته را الهی هر پائی که شکسته تر بر بام
عبدالله نهی و هر دلی که خسته تر بر مقام عبدالله نهی الهی تا توانستم ندانستم
و چون دانستم نتوانستم الهی بحرمت آن نام که تو دانی و بحرمت آن صفات که

تو چنانی بفریاد ما رسی که میتوانی الهی این چاشنی که دادی تمام کن و این برق
که تابانیدی مدام کن رباعی یارب تو از آنچه من گدا میخواهم افزون ز هزار بار بدهی
میخواهم هر کس ز در تو حاجتی میخواهد من آمده ام از تو ترا میخواهم الهی اگر بیچاره را
فرمان نیست تلمیذ را چه درمان است الهی اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخ دیگر
باید آلایش او را و اگر بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را الهی
بیزارم از طاعتی که مرا بعجب آورد ای مبارک معصیتی که مرا بعذر آورد الهی صحبت
گورستان با بجان نیست و صحبت غیر ایشان آب جان نیست الهی هر کرا
خواهی بر اندازی گویی که با درویشان در اندازد الهی کل بهشت در چشم عارفان خار است
و جز بینندهٔ ترا بهشت چه کار است الهی شب فراق اگر چه تاریک است اما خوش است دارم
که نسیم وصال نزدیک است رباعی عاشق که دل از وجود خود برگیرد از بند ز رود
و هم زلف دلبر گیرد با بیم که عجب نباید از دلبر او کاو را بکمال لطف در بر گیرد
الهی بالی ده که با آن کوی هوای تو بپریم و زبانی ده که شکر آلای تو گوییم ای عزیز دنیا
جای عبور است نه گورستان بشادی و سرور و با حلیتی که اقامت است سلطنت
است پای استقامت زخم آن نیش هیچ مرهم است طلاق داده ابراهیم ادهم
است خانهٔ محنت و بیدادی است مردود و رانده جنید بغدادی است
جرعهٔ جانسوز تلخی است پس زده شقیق بلخی است کرشمهٔ غفلت
و بدنامی است ملعون نظر بایزید بسطامی است [illegible] دون همت را
دیر است مردود شیخ ابوسعید ابوالخیر است بلکه الدنیا القیامت و بر دشت
الشقی است هر که طالب آن ذلیل و زبان غدر او کلیل و اهل عبرت را این دلیل
که قل متاع الدنیا قلیل ای عزیز نظری کن به قبرستان و غافل مباش
چون مستان نهفته رو تا به بینی چندین مقابر و مزار و خفته در آن

صدهزار

نازنینان

صد هزاران که همه سعی کردند و کوشیدند و در تابه حرص و امل جوشیدند و ما
های نعیم خوردند و خمها پر زر و سیم کردند و کمرهای مرصع بر میان بستند
و کلاه جواهر بر سر نهادند و بر تختهای زرین نشستند و سوداها و سودها
کردند و حیلهها نمودند و نقلها ربودند و عاقبت مردند و انبارخانهها
انباشتند و غم دنیا بر دل گذاشتند و تخم محبت دنیا در سینه کاشتند
و آخر برفتند و همه را گذاشتند ناگاه جمله را بدر مرگ کشیدند و شربت
مرگ از دست ساقی اجل چشانیدند ای عزیز از مرد بیت بلندی و حرص
و امل بردار از پیش و گرنه وای تو در دوزخ ما وای تو بدانکه گورستان در [illegible]
دعای ترا جوابی اید و بزبان حال گویانند که ای جوانان جاهل وای پیران
بیحاصل مگر دیوانه اید که در تماشا اید که ما در خاک و خون خفته ایم و چهرهٔ
در نقاب تراب نهفته ایم و هر یک ماه چون هفته ایم و یک هفته از یاد شما رفته ایم و ما
نیز از شما بر بساط کامرانی بوده ایم و اکثر بساط جهان فانی نموده ایم و بستان
تجرهٔ دنیا نکیده ایم عاقبت شربت موت چشیده ایم و از زندگی وفا
ندیده ایم تا خود را دیده ایم و خبردار شده ایم و عمر بر باد فنا داده ایم و در خاک
غنا افتاده ایم نه از اهل و عیال خود دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال رسیدیم
بمنفعتی همه قانعیم به این ندامت اگر درس نبودی قیامت اکنون ما را
نه الشی و نه فراشی و نه سامانی و نه چراغی و جایی و نه امکان جهدی
و نه صدایی همه مستیم مست که از خطا ما از دنیا حرمانست و گوشت ما نصیب
کرمانست وقتی که مرا امکان بود و کو مراد در دکان بود نکردیم تمیزی
و نجستیم چیزی در بر شبی افتادیم و بدان جان دادیم اگر ندارید

چنون در نگرید کنون که روح هر یک میزارد و اشک میبارد و تعزیه
خود میدارد و حال ما بر شما نه ذلت است و کرده‌های پشیمانی است روی آرید براه
در حال ما کنید نگاه که نه از نام ما اثری و نه از جام ما خبری ابدان ما ریزیده
و استخوان ما پوسیده خانمان ما خراب و مکان بر آب در بستر ما دیگری نشسته
و یتیمان ما از خانه غایب رخساره ما خاک خورده و گل روی ما پژمرده
و لب ما بگرد آمیخته و دندانهای ما در لحد ریخته تمام اعضای ما زخم خورده
و آتش حرص ما افسرده مرغ روح ما از سر پریده و سبزه حسرت از خاک ما
دمیده ما در خاک تیره و شما در خاک خیره ان فی ذالک لعبرة ای عزیز
نشان خردمندی آنست که دل از دنیا برداری و بغفلت نگذاری
و پیش از رحلت دنیا حاصل کنی زاد عقبی که نه دنیا را ثباتی و قرار نیست
دانرا با هیچکس وفائی نه ای عزیز قیامت را فراموش مکن و معصیت
دور باش و در طاعت کوش اگر در ظلمتی اینک سراجت حساب امروز
کن فردا چه حاجت هم اکنون حکم کل من علیها فان ستانند از تو اینک تخت
و تاجت یک تخته تابوت خسپی نگاری گر بود تخمی رعاجت کنون از حق
فراغت میسر نمیشود بگورائی بدانی اینجا حجت ترا ابر چیز باید چند گاهی
که فاسد گشته از عصیان مزاجت کباد در فساد انگشت توبه
که چون فردا شود دیگر نبینی رواجت زرنج فسق در زرق ای پیر انصار
مگر فضل خدا باشد علاجت از این چاه بیازار بگاه و مسجد بگاه شب
و روز در گناه احوال دین شما تباه نه شرم در جوانی و نه در پیری پشیمانی

از گودکی

از گودکی تا پیری همه با بالی و دلیری عمر بکاستی و عذر نخواستی مرکت در ملکین و
مقامت زیر زمین و بازگشت تو برب العالمین در جوانی لا یعقل و در پیری بی...
مصائب غم دنیا بر دل و از آخرت غافل نظم ولا در کار خود میکن نظر
که در راه تو می‌بینم خطرها گذشت از خواب غفلت که گیرد تا من [illegible] هوس تو
کودم خیره نگر در خلق گورستان مکن [illegible] نگر [illegible] شاهان
همه رویند در خاک کز ایشان [illegible] ماند اثرها چه در [illegible]
مرا ای پیر [illegible] تا [illegible] بدانکه برای ترکیب و آدمی
و از برای مرکب [illegible] چه حاصیت تاریکیهای بکسیکه چراغ ایمانرا
گشت و بار مظالم بر پشت نظم مکن که آه فقیری شبی بر دل تازد و فغان
و ناله بعرش و ملایک اندازد زیرا که یتیمان اگر نمیرسی ز سوز سینه نالان
که ناوک اندازد بوقت نیم شبی گر بگوید اللهی هزار از همیسچ تو از خانمان بر اندازد
هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو زآه گرم فقیری چه موم بگدازد مناز بر سر مظلوم
ساکن ای ظالم که دست فتنه ایام بر سرت تازد درد دل سینه مجروح مشو محزون
بدانکه روز جزا با تو نیز پردازد الرجل نکند با ستمدیده جراد هنده ترا
در جهنم اندازد زجرهای زمانه مثال عبد اللّه که گر زخم بزند گرد کار نیازارد
ای درویش جهد کن که مردی شوی و صاحب تجربه و دردی شوی و بصحبت
درویشان و برکت ایشان رخساره تو روشن شود و آتش دنیا در دل تو
سرد شود که دنیا بازیگاه کودکان است و عادت و شیوه او آنست
که پیوسته خود را بیاراید تا مردمانرا بیازماید رباعی خواهی که درین زمانه
فردی گردی و اندر ره دین صاحب دردی گردی روزان دگران
بگرد مردان میگرد مردی گردی چه گرد مردی گردی ای عزیز بدانکه

حق سبحانه و تعالی در ظاهر کعبه بنا کرده از سنگ و گل است در باطن کعبه
ساخته از جان و دل است آن کعبه ساخته ابراهیم خلیل است و این کعبه بنا
کرده رب جلیل است آن مقصود مؤمنان است و این منظور سبحان است
آن کعبه حجاز است و این کعبه راز رباعی در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه
صورت است و یک کعبه دل تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون ز هزار
کعبه آمد یکدل ای عزیز دنیا نه جای آسایش است بلکه جای آزمایش است یکی را
همت بهشت و دیگرا همت دوست ای من فدای آنکه همتش همه اوست طالب دنیا
رنجور است و طالب عقبا مزدور است طالب مولا سرور است رباعی دنیا طلبا تو
در جهان رنجوری عقبی طلبا تو از حقیقت دوری مولا طلبا چه داغ مولا داری
در هر دو جهان مظفر و منصوری بدانکه چون از خودی خود بریدی بدوست رسیدی
ایعزیز اگر طالبی راه پاکی در پشت باید و خاک کس به هوش باش و مخروش
شکسته باش و خموش که سبوی شکسته را بدست برند و درست را بدوش
اگر داری طرب کن ور نداری طلب کن رباعی شرط است که چون مرد ره درد شوی
خاک ره ناچیز تر از گرد شوی هرگز ز مراد دل که مرد بود کم کن الف
مراد تا مرد شوی گل باش خار مباش یار باش اغیار مباش یار نیک به از
کار نیک یار بد بدتر از مار بد صحبت با اهل یار جان و با نا اهل بار جان رباعی
صد سال در آتشم اگر جهل بود آن آتش سوزنده مرا سهل بود با مردم
نا اهل مباد صحبت کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود ای عزیز در آن راه اگر دست

عارف

عارف بجوران بهشت با زاید طهارت او شکسته شود اگر در
دلش از غیر الله طلبید در اجابت بر او بسته شود رباعی خواهی که سخن
ز جان آگه شنوی اسرار درون ز شهنشه شنوی کم کرد ز خویش
تا آگه از هستی خویش بیخود همه انّی انا الله شنوی ای درویش
بهشت بهانه است مقصود خانه است کار نه روزه کند و نه
نماز کار عجز کند و نیاز در رعایت دل میکوش و عیبها میپوش
دین بدنیا مفروش بدانکه هر که ده خصلت شعار و باز دارد در دنیا
و آخرت کار خود سازد با حق بصدق با نفس بقهر با خلق با انصاف
با بزرگان بخدمت با خردان بشفقت با درویشان بسخاوت با دوستان
بنصیحت با دشمنان بحلم با جاهلان بخاموشی با عالمان بتواضع از حضرت
خواجه پرسیدند که چه میفرمائی در باب دنیا گفت کی چه گویم در حق کسیکه
چیزی بدست آرد بمحنت و نگاه دارد بمشقت ای عزیز مایه عمر مغتنم شمار
و نجات نفس در عبادت جوی همه وقت مرگ را یاد کن و صلاح از علم ساز از آموختن
علم دلتنگ مباش نادان را زنده مدان نفس خود را مراد مده بر زاهد جاهل اعتماد
مکن خودشناسی را سرمایه بزرگ دان در همه کاری یاری از حق طلب تا
و از دشمن دوست روی حذر کن از نادان مغرور اجتناب کن تا دیده بکار

مبر بعیب خود بینا باش و عیب کسان مگوی رغبت اندر ره حق تصرف آغاز مکن
چشم بد خود بعیب کسان باز مکن سرّ دل هر بندهٔ خدا امید انز خود را تو درین میانه
انباز مکن ای عزیز از قول راست بر مگرد در جواب سخن تعجیل منمای نا پرسیده مگوی
تا نخوانند مرو آنچه نخرند مفروش در گذر تا در گذرانند آنچه ننهادهٔ باز مگیر ناکرده
کردهٔ مشمار دل خود را بازیچهٔ دیو مساز در نهان بهتر از آشکارا باش نان
همه کس مخور و نان خود را از هیچکس دریغ مدار از فرمان نفس حذر کن
دشمن حقیر را خورد مگیر با ناشناخته همسفر مباش اندک خود را به از بسیار دیگران
دان بخشم بیهوده محور حرمت خدا را در کم آزاری شناس خود را از حال
خود غافل مساز سعادت دنیا و آخرت در مخاصمهٔ دنیا شناس بطاعت
خود مغرور مباش عمل خود را بزبان میاور نظم منمای و مشنوان عمل خویش را
بخلق زیرا عمل نهفته ز هر چشم و گوش به از طاعتی که به قریب خلایق رسد
آواز چنگ و زمزمه‌های ورنوش به نشنیده که پیر هر یوت چه گفته است
سبزی فروش شهر زینک فروش به ای عزیز از نادان دامن فراهم کن با جهال
منشین سخاوت پیشه کن و فخر بفقرا منما بحکم خدا راضی شو آنچه بخود روا نداری
بکس دیگر روا مدار اگر شادی خواهی رنج کش و اگر مراد طلبی صبور باش تواضع پیشه
از خود لاف مزن و نیکوئی خود مگوی زیرا عیب است سبز کن برکشیدن خود را

در جمله

در جملهٔ خلق برگزیدن خود را از مردمک دیده بباید آموخت دیدن همه
کس را و ندیدن خود را ای مؤمن صادق نکوئی کن تا دریابی دل کس را
بنخش سخت رنجه مکن بندهٔ حرص مباش فریفتهٔ دولت مشو مال را عاریت
دان تندرستی را غنیمت شمر بدانکه هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار
از مردم نوکیسه وام مکن حرمت خاندان قدیم نگاه دار بتوانگری فخر مکن
از تعصب پرهیز کن زبان را از فحش نگاهدار مردمان را در غیبت جاهل مگوی که
در روی تو اذیت کشد و سپاس را بخود را مده نیازمندان را سیر زنش مکن
درویشان را ناامید مساز حاجت برادران مؤمن را کار بزرگ دان نکوئی
خود را بمنت بر زبان میاور مردم را در بدی مدد مکن وفا از جوانمردان
طلب نما ترک لذت و شهوت و هوا و هوس نفس بگیر بدانکه مردم را رنج از
سه چیز بود از دقت پیش و از قسمت بیش میخواهد و آن دیگر برا از آن خویش
میخواهد ای عزیز چون روزی تو از روزی دیگران جداست این همه سعی بیهوده
چرا است مهر آرزو بر زبان منه و مهر دنیا از دل بردار و مهر نفس شمار و وای
بر کسانی که روز مست و مسرور زنند و شب در فسق و فجور زنند و صبح در خواب
غرور زنند و از خدای خود دم زنند فردا از اصحاب قبور زنند رباعی
عمری بغم دنیای دون میگذرد هر لحظه ز دیده اشک خون میگذرد

شب خفته و روز مست و تا چاشت خمار اوقات عزیز بین که چون میگذرد
ای عزیز در کودکی بستی و در جوانی مستی و در پیری سستی پس خدارا کی پرستی
قولی بر زبان خود بربستی صد خانه پر از بت دیدی یکی نشکستی گفتی که بیک قول نهادت
رستم فردا که کند خمار کامشب مستی ای درویش اگر بیائی در باز است
و اگر نیائی حق بی نیاز است اگر دنیا را دوست داری بده تا بماند و اگر دشمن
داری بخور تا نماند ای عزیز بر سه چیز اعتماد مکن بر دل و بر وقت و بر عمر دل
زنگ پذیر است وقت در تغیر است و عمر در تقصیر است دی رفت و باز نیامد
فردا را اعتماد نشاید حال را غنیمت دان که دیر نپاید و بسی بر نیاید که از ما کسی را
یاد نیاید بدانکه سه چیز نشانهٔ بدبختی است بی شکری در نعمت و بی رضائی
در قسمت و کاهلی در خدمت خلوص در عبودیت عنایت عزیز است و نشانهٔ آن
دو چیز است عصمت اول و توبه آخر ای بینای بیدار ای توانا پی یار سه چیز
در سه چیز وقت از ما بردار محرومی در وقت بار و رسوائی در روز
شمار و مهجوری در وقت دیدار ای عزیز حق سبحانه و تعالی بعضی را بدست
قبول برداشت و بعضی را بگذاشت حبشی زادهٔ سیاه در راه شیخ
چون ماه در گذشت طوغان شاه بخدمت شیخی در آمد و بقدم او سر نهاد و
گفت ای مقدم شوارع طریقت و ای یگانه جهان حقیقت خدای تعالی بر من
رحمت کند یا نه شیخ فرمود ای قطرهٔ از منی در ترازوی قدرت

چند

چند منی کمان پذیری از کمان خود بر بخوری طوغان شاه گفت مرا امروز
پند و نصیحتی کن شیخ گفت ای دوست هر که مولی طلبد ترا نصیحت نکند
و هر که ناصح این بود ترا فضیحت نکند چه توان کرد درین کار و چه توان
گفت ازین اسرار یکی را زخم لن ترانی کشته و دیگری در خانهٔ ام هانی
خفته و هو کلام سبحان الذی اسری گرد بر گرد او گرفته لطف او گوید بیا
قهر او گوید برو باران از سنگ دریغ نیست و صحبت از ناپذیر در
یغ است یکی میدود و نمیرسد و دیگری خفته و میرسد ازین علم ناآموخته
گاهی در غرقه (?) ... و گاهی سوخته یکی هفتاد سال علم آموخته و چراغ نیفروخت
و یکی در همه عمر حرفی نشنود و در آن حرف بسوخت کسی را که حق
توفیق نداد بنمود راه بیداد آمدن اولیا در راه نمود آب آهنی
بود در کورهٔ بیتاب و دانه بود در شورهٔ بی آب از خشم در رفع چه سود ای
زاهد و من یضلل الله فماله من هاد نظم هر یک را رنگ و بهی داده سلطان ازل
هر سر بسر اسرار نوشتی کرده دیوان ازل احتیاط ما چه سنجد پیش تقدیر اله
چون ترا چون گوی چوگان کرده چوگان ازل هر چه کاری در بهاران آن بر ماه
آن بدروی تا چه تخم انداخت اول دست دهقان ازل آنچه باری خواست
آن شد پس بطلان میزنیم مشت جد و جهد را بر روی سندان ازل

تا ابد سیری نیابد دائما جایع بود هر دل صادقی که جایع ماند در خوان ازل
غیر تسلیم و رضا انصاف ریا نیز پیر حلیت حلق اعاجز که گوید مرد میدان ازل
ای عزیز کار کن تا کامل شوی و رزق از خدا دان تا کافر نشوی نظم
هر که او تخم کاهلی کارد کاهلی کافریش بار آرد اگر از دل بیرون کنی اندیشه
دکاهلی سازی پیشه جای خود کنی در زنخ و بر آوری آوخ و دلرا کنی پیر در کودکی
حکم سلطان ازل چنین بود اگر گناه از خداست بنده را عذاب چرا است ابیات
با این همه درگاهی داد اولیا با همه چالاکی ظاهر شرع را بر دند در باطن خوض
میمودن تو درین نمنفس از کی این هوا و این هوس زینهار تکوید نقش
بند کار خانه است بر کار چه بیست حق سبحانه و تعالی میفرماید نظم هر کرا در وجود
آوردم از برای سجود آوردم آفریدم تا کار سازم خوانند و میراندم تا بی نیازم دانند
طاعت ثقلین در میزان کرم من از کاشکی امروز نکوشید تا فردا نگوید
کاشکی این کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه است بر کار باش که کار دادار
بر سر راه است اگر واپس مانی مارا چه گناه است از آغاز مان در میان بدو
بنست و زبانی که از معرفت نشان دهد در دهان نیست ابراهیم را چه زیان
دارد که آذر پدر اوست و آذر را چه سود که ابراهیم پسر اوست این کار
بفعل قدیم است با این غافل مشو که خدا کریم است بر گناه دلیری مکن که حق

صبورست

صبورست و خود را غرور مده که خدا غفور است پس برخیز و قیامی بنمای
که در قیامت دست گیرد دوش اگر از تو بغفلت گذشته است امشب
یکبار دوش زاد بر گیر که سفر دور نه نزدیک از ندامت چراغی بر افروز
که عقبه بس تاریک است ابلیس مشو که هلاک شوی ایمن آنگه شوی که با ایمان
بخاک شوی نعمت خورده پیشکر لذت این جهان نیست محنت کشیدن
بی صبر هلاک جاودانیست بیدار شو که هنگام طاعت بیگاه میشود
اول هشیار شو که آخر تباه میشود حقتعالی دنیا را آفرید و خلق را
آراست گفت این چاه بلاست آخرت را آفرید گفت این نشان
عطاست و خود را ببقیتو می آراست گفت مردم آن مالست اگر پای
داری در بند او دار و اگر سری داری در کمند او آر نظم غافل
مشو که مرکب مردان مرد را در سنگلاخ بادیه تنها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش از یک نگاه کرم بمنزل رسیده اند
شانزده چیز باید تا بیند که دوستی را شاید جود بی حاجت صحبت بی
آفت موافقت بی مخالفت نشست بی ملامت گفتش با سلامت
یاری بی عداوت عشق بی تهمت دیده با امانت شناخت بی جهالت
خاموشی با عبادت حکم راست بی ارادت نفس بی خیانت

لقمه با جلاوت از بار جرم و از تو غرامت شب نماز و روز زیادت همت
صاف و دل بر هدایت تا کار آخرت کرد حکایت دیگر هر که بدانست
که آفریدگار در آفرینش غلط نکرد دست از غیبت برست و هر که عنایت
او را بر خود شناخت از تکلیف برست هر که نور اخلاص یافت از ریا
برست و هر که الوهیت خدا شناخت از بهانه و غفلت برست ای عزیز
درین راه مرد باش و با دل پر درد باش کار خام مکن و در کوی هوا و هوس
مقام مکن دل بخلق مبند که خسته شوی بترس از کسی که از خدا نترسد
اگر بر آب خسپی باشی و بر هوا مگسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی ای همت بسر تو
ندادم در دسر مده وای هم رخ تاب تو ندارم از خود خبر مده بدانکه نماز
زیاده کردن کار پیرزنان است و روزه افزودن دوشیزه صرفه نانست
و حج نمودن تماشای جهان است تا دادن کار مردان است نظم
آن شنیدی که حیدر کرار کافران کشت و قلعه ها بگشاد تا نداد آن
همه قرص نان جوین هفده آیت خدا نفرستاد اگر خالق شناختی
بخلق چرا پرداختی علیی که در تو هست دیگر از املامت بکن و داد
طاعت بداده دعوی کرامت مکن هر نعمتی که در آن شکر نیست
نقصان هم جهالت است و هر شدتی که در آن صبر نیست زیان جاودانی
است

است هر ایمانی که در آن اخلاص نیست کفر نهانی است و هر طاعتی که در آن
علم نیست ضایع کردن زندگانی است بندگی رعایای ملک اکرم است
تو چون او را بنده باشی عالم ترا غلام است اگر از قفس دنیا رستی
بلطف احد پیوستی لقمه خوری هر جائی صحبتی کنی بیوفائی فرزند
خواهی خدائی زهی مرد سودائی اگر بی انصافی ندانند که انصاف چیست
و انصاف دانند که بی انصافی کیست رباعی ای جان تو در پی هوس گشته گرد
بنشین و پی کار خویش بسپار مدو زیرا که بمنجر شد در رشته عشق
صد جان مطهر مقدس بدو جو درین راه گریه یعقوبی باید با ناله مجنون
یا دل پر درد باید یا من بر چون نام تو نام توانگر انست در گدائی نه
و دعوی هزار هزار دستانی میکنی و زهره بانگی نه اه اه از تفاوت
راه دو آهن از یکجایگاه یکی نعل ستور دیگری آئینه و کور ناکرد از
مصاف و اشود دیواره از پیاده جدا شود تو پنداری که همه
جانند نه کالبد بیجانند می پندارند که دارند باشند تا پرده بر
دارند نظم ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی از غیر او نظر بحجاب عجیب
ز جستجوی خلق تو بیگانه شو اگر خواهی که دل بحضرت او آشنا کنی
حقا که شور و لوله در آسمان فتد اندم که تو ز نیم خدا را ندا کنی

ملک هر عالم از تو شود گر ز روی عجز سر خود را فدای مقدم یک بینوا کنی
انصار یا چند وزر شوی روشن ار شبی خود را بعجز نیز در سبحان گدا کنی
انها که خدا را اشناختند بعرش و کرسی نیز داختند ای عزیز انرا
دان دار دیگران روی طمع بگردان طمع بر هر که نهادی اسیر او گشتی
و منت بر هر که نهادی امیر او گشتی یک نان از من نان به
که ازین هم نان هم نان دادن عزت و استدن عار دادا
دادن حکمت است و طالب شفا بیمار هر که بر خود بیند بر خود خندد
و حقیقت سخن را که مستحق نه بیند نه بیند و طلب علم عزت
و طلب مال ذلت علم بر برتا حسب و مال ز کردن غل اگر خواهی
از ان بخواه که دارد و میخواهد که بخواهی و از ان مخواه که ندارد
و میترسد که بخواهی العزیز در لطف و کرم باز است و ترا همه غفلت
و باز است غرور تو راه نرفته از ان ننمودند ورنه که زدای
در که در بسته نشودند ای عزیز سری که در آن سجود نیست
سفچه به از ان و دستی که در آن جودی نیست کفچه به از ان
بطلم در هیچکس بچشم حقارت نظر مکن تا در تو هم بدیده تحقیر ننگرند
زیرا که هر که هست نیز در گوی درویش و پادشاه چون بنگری زیکی اصل

جوهرند

جوهرند تفضیل بس میانه این هر صنف صحبت در خورد و خواب
چون همه با هم برابرند جود و سجود چون یکدشتی ازین هم کار باقی
هر آنچه هست ز انعام کمترند ای درویش خلق را در دست دان و درد ای
آن شهایم نه ما را با خلق صحبت و نه خلق را از ما جدائی بسا کسی
هزار فرسنگ راه است و بمعنی در حضور و بسیار کس که زانو
بزانوی ما دارد ده هزار فرسنگ راه است خود را بمعنی نزدیک
آرد راه قرب صوری بسیار که نزدیکی ظاهر گرانی دل هم ستانست
و قرب باطنی در در را در ماندست ای درویش اگر مردی عیب مپوش
و اگر درویشی عذر نپوش مپوش عیب کسان منگر و چشمان خرد دیده
فرو بر بگریبان خود آیینه روزی که بگیر بدست خود شکن انروز
مشو خود پرست خویشتن آرای مشو چون بهار تا نکنند در تو طمع
روزگار ای عزیز در ظلم مکوش و از آه مظلومان حذر نمای که در ظلم
کوشیدن از خدا بی خبر یست و مظلومان پریشان کوه بکوه دوا
نیدن مایه در بدریست اساس ستم خرابی دنیا و دین است و ظا
لمان از غضب الهی در کمین رهای کبر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبر است که بینوا خواهی رفت بنگر چه کسی و از کجا آمده میدان که

چه میکنی کجا خواهی ای عزیز از پشیمانیها یاد کن و خانهٔ طاعت
خود آباد کن بنگر که همراه کجا شدند و چرا از تو جدا شدند دی کجا رفت
و امروز کجا میرود کار دین نشد شمار دینه ماند مصاحبت دیرین شد
صحبت دیرینه ماند نماز را قضا است صحبت را قضا نیست و چنین نقدی
از کف دادن روا نیست مرد نماز را بحقیقت قضا توان کردن قضای
صحبت یاران نمیتوان کردن ایدر درویش حق سبحانه و تعالی خواست
که قدرت خود نماید عالم را آفرید و خواست که خود را نماید آدم آدم را
آفرید خورش آن علمی که از ماهی تا ماه است اما علم و دانش معرفت
الهی است لاجرم بر همه واجبست که بحکم عبادت باشند و عابد
خدا باشند لباس تقوی بپوشند و به عبادت کوشند از کی است
عذر خواستن همه و نیت و عذر قبول ناکردن از پی قوتیت از
آسمان کلاه میبارد اما بر سر آنکه سر فرو دارد شریعت مر حقیقت
را آستان است و بی شریعت بحقیقت پیوستن دروغ و بهتان
است حقیقت دریا است شریعت کشتی اگر بی کشتی در دریا
فرائی مراد تشنگی اگر از بالا وی برائی در سرائی و اگر از در درائی
در برائی زند که ماهی در آب تب زند که طفل از شیر شریعت را استاد باید
طریقت را پیر اگر بخدا نیاز داری پیران را نیاز داری پیر ظاهر شناسند

پیر معنوی

پیر معنوی دل از آن مطلب شریعت حاصل و از این مقصد طریقت واصل
دل از جان پرسید که اول کار چیست و آخر کار چیست و ثمره کار چیست
جان جواب داد که اول این کار فنا است و آخر این کار وفا است
و ثمره این کار بقا است دل پرسید که فنا چیست و وفا چیست و بقا چیست
جان جواب که فنا از خود رستن و وفا عهد درست را میان بستن
بقا بحقیقت پیوستن بخود در راه مدار که هر آفت که بمردم رسید از
چشم خود رسید چشم بد را دوا هست و چشم خود را دوا نیست آدم
را چشم بد رسید بتوبه شفا یافت و ابلیس را چشم خود رسید ملعون
ابد گشت که خلقتنی من نار و خلقته من طین لاجرم گرفتار لعنت شد
کار دشوار است هر تحفه پیش آید حق از آن پیش آید اگر روزی صد بار
خاک شوی به از خود پرستی که هلاک شوی چون از خود بریدی بدوست
رسیدی عشق آمد و شد چه جانم اندر رگ و پوست تا کرد مرا
تهی و پر کرد ز دوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیست
ز من بر من و باقی همه اوست ای درویش خوش عالمی است هستی که هر جا
که هستی کسی نگوید که کیستی از خود تا مولا هم گام است الا الذت
دنیا خواهی که سرای ماتم کامت عاقبت خود را فراساز که کار در سر انجام

است منکر در رنگ و پوست بنگر در نقد و درست با رعایت ناید دل
کار زبان است و از دیده جان دیدن کار مردان است هر که نبیند دست
حق را بخویش نشناخت و نه آنکه خود را بجان زنده است از زندگانی
محروم است و آنکه بجان داد او زنده است حیّ و قیّوم است چون مردی
درخت هستی از بیخ برکن و در ولای هستی افکن که هر که با عشق
در آمیخت او را بدار در آویخت و از شغل افکند و عاقبت از زهر یکی برتخت
اگر بسته عشقی خلاص و اگر کشته اوئی قصاص مجوی تا بجان
می لرزی حقّ که بدو جو نمی ارزی سخن حلاج بشنو نه قبول کن
و نه انکار ضرّ او تر را با قبول و رد چه کار عبدالله خبر الله ندانند این آ
که گفتم پیش از این سبح الله را به معرفی حاجت نه بکرسی قصه تمام آن
چه پرسی آن حقیقت که عبدالله را معلوم است عرش و کرسی در
آن معدوم است میل دریا الا دمن در ها موزم عهد در دمن دانند که محرم
اگر من خود را بشناختمی و اگر صحبت خود دریافتمی روی زمین
جهان بر تافتمی راه معنی را نمودم در حقیقت کوشیدم هر چه کردم باز
کوشوانستم نه راز بلینا نبهان نتوانستم بود بلینا یان در رشته بند
و آنها آن کسانند که اگر فوت شود از ایشان گنجها بدیشان نرسند

رنجها نه اینچنان مردانند که بانبهاروی خود را از زحمت بگذرانند
هر یکی را سجودی و شهودی و نمازی و نیازی نه در شهر شاد مانند دل
توقفی و نه بر فوت کام اندیشان تا سقفی اگر محنت و رنج صبر جویند
و اگر منت نهد شکر گویند همه هوشیاران مستند و بیدلان رورا
بستند و غنی دلان تنگدستند و آه گویان هوا پرستند
و پاکانند که از هستی نیستی پرستند و از قفس هوا و هوس برجستند
و در حرم لی مع الله نشستند و قرابه حبّ جاه شکستند شبها بر فلک
طاعت ماهند و روز بر سریر قناعت شاهد نه شیخ خود را نه مولانا
یبتغون فضلا من الله و رضوانا همه تن شمعند که او را ثبت
نیست و کارشان همه نیکو که زشت نیست پیشه ایشان ذکر دایم
و اکثر اوقات صایم در آسمان به برکت دعای ایشان هایم و زمین
از اهلیت دل ایشان قایم دل ایشان از غم الوهیت خون
و الف قامتشان از بیم قیامت چون نون این طایفه
الهیانند در بحر عشق ماهیانند با وجود آنکه هر یکی قطب
راهند از یکدیگر دعای خیر میخواهند نظم مرحبا قومی که داد بندگی را
داده اند ترک دنیا گفته اند و از همه آزاده اند روزها با روزه اندر کوشها

بنشسته اند بار شبها در قیام بندگی استاده اند نفس خود را قهر کرده روح
پر فتوح زاد تقوی برگرفته بهر مرگ آمده اند طرفة العینی بنوده غافل از حضرت ولی
سیلها با اینهمه از دیدها بکشاده اند یکزمان از نوحه سیحون نوح نارنج بنشسته اند
همچو یحیی اکو نیا از بهر زاری زاده اند زاب تابت تعالی الله غسل کرده اهل بیت
روی خود بر خاک پای سجده بنهاده اند ربنا گویند از آن لبیک عبدی بشنوند
جمله سرمست الست از جرعهٔ این باده اند راحتی دیده نه و ذوقی یافته از انس حال
روز و شب در کنج خلوت بر سر سجاده اند تا بدنیا آمدند از ظلمهٔ کتم عدم سوی حضرت
جز نیاز و ناله نفرستاده اند پیر انصاری تو میدانی که کیستند فرقهٔ بی کبر و
فسرده زمرهٔ دل ساده اند ختم بالخیر والسعاده مناجات و نصایح قدوة
للمحققین خواجه عبدالله انصاری رحمت الله خدا و شنوا و بلبل گوش شنوا و
دیدهٔ بینا دهد
رباعیات باباطاهر بسم الله الرحمن الرحیم عریان علیه الرحمة والغفران
ز کشت خاطرم جز غم نروید ز باغم جز گل ماتم نروید ز صحرای دل بیحاصل من
گیاه ناامیدی هم نروید اگر آیی بجانت وانوازم و گر نایی بهجرانت گدازم
بیا در دیده داری بر دلم نه نمیرم یا بسوجم یا بسازم من آن شمعم که اشکم آذرین بی
کسی که سوته دل اشکش چنین بی همه شب سوجم و گریم همه روز ز ته شامم سحر روجم چنین بی
بی ته یارب بستان گل مرویاد اگر رویا دکس هرگز مبویاد به ته گر دل بخنده لب گشاید
رخش از خون دل هرگز مشویاد دو زلفانت بود تار ربابم

چه میخواهی

چه میخواهی ازین تار ربابم اگر با من سر یاری نداری چرا هر نیمه شب آیی بخوابم — حال خرابم
بهار آیه بهر لالی دلکی بی بهر لاله هزاران بلبلی بی بهر تری نیارم پا نهادن — بهار آیه دلی بی
مبادا انهو بتر سوته دلی بی دلت ای سنگدل بر ما نسوجی عجب نبود اگر خارا بسوجی
بسوجم تا بسوجانم دلت را در آذر چوب تر تنها نسوجی به ته اشکم ز مژگان تر آیی
به ته نخل حیاتم بر برآیی به ته در کنج تنهایی همه عمر نشینم تا حیاتم بر سر آیی
بروی دلبری گریان نشستم نکی عهد گرفتار دل استم خدا را ساربانان آهسته میران — گریان نشستم
که من واماندهٔ آن کاروانستم منم آن آجرین مرغی که فی الحال بسوجم عالمی ار بر زنم بال — ز غم نالستم
مصور گر کشد نقشم بدیوار بسوجم عالم از تاثیر تمثال دلم از درد ته دایم غمین است
ببالین خشت و بستر زمینه همینی جرمم که مو ته دوست دیرم نه هر کت دوست دارد حالش اینه
خوشا آنان که الله یارشان بی بحمد و قل هو الله کارشان بی خوشا آنان که دایم در نمازند
بهشت جاودان بازارشان بی ته که ناخواندهٔ علم سموات ته که نابردهٔ ره در خرابات — بازارشان بی
ته که سود و زیان خود ندانی بیاران کی رسی هیهات هیهات ازان روز که ما را آفریدی — آفریدی
بغیر از معصیت چیزی ندیدی خداوندا بحق هشت و چارت ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی
اگر مستان مستیم از ته ایمان دگر بی پا و دستیم از ته ایمان اگر کافر اگر گبر ار مسلمان
بهر ملت که هستیم از ته ایمان فدای ناله ام اندوه ته دونه عیاد طبیب و خالص تو نه درد
بورهٔ سوته دلان واهم بنالیم که قدر سوته دل دلسوته دونه

دلی دیرم که بهبودش نمیبو / نصیحت میکرم سودش نمیبود
ببادش میدهم نش میبرد باد / برآتش میدهم دودش نمیبود

چه من یکسو ته دل پروانه نه / بعالم هیچو مو دیوانه نه
همه ماران و موران لانه دیرند / من دیوانه را ویرانه نه

چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی / که یکسر مهربانی درد سر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت / دل لیلی ازان شوریده تر بی

هزارت دل بغارت بیر و سینه / هزارانت جگر خون کرده و سینه
هزاران داغ دیرم از دستم آخر / هی نشمرده از اشمرده و سینی

اگر دل دلبر و دلبر کدام است / دگر دلبر دل و دلبرا چه نام است
دل و دلبر بهم آمیته وینم / ندونم دل که و دلبر کدام است

نسیمی کز بن آن کاکل آیه / مرا خوشتر ز بوی سنبل آیه
چه شو گیرم خیالش را در آغوش / سحر از بسترم بوی گل آیه

دلم از دست خوبان گیج و ویجه / گهی سوجه بر آتش دگر بریجه
دل عاشق مثال چوب تر بی / سری سوجه سری خونابه بریجه

الاله

الاله کوهساران همفته بی / بنفشه جوکناران همفته بی
منادی میکرو شهر و شهر و / وفای گلعذاران همفته بی

خدایا دل بلا بی دل بلا بی / گنه چشمان کرو دل مبتلا بی
اگر چشمان نه بیند روی زیبا / چه دونه دل که خوبان در کجا بی

کشیمان ار نزاری از که ترسی / برانه گر نه زاری از که ترسی
بایت ننمه دل از ترس تو ترسم / تو عالم دل نه داری از که ترسی

اران باغی که نخلش سر بدر بی / مدامش باغبان خونین جگر بی
بباید کندنش از بیخ و از بن / اگر بارش همه لعل و گهر بی

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعیات شیخ ابوسعید ابوالخیر علیه الرحمة الجهة جمیع حاجات تاثیر تمام دارد بجهة دفع آفت را یا حفیظ و یا حافظ بسیار بگوید واین رباعی را بخواند انکس که بکوه ظلم خرگاه زند خود را بدم آه سحرگاه زند جهة غنی شدن روزی نه بار مرتبه بخواند طالع سر عافیت فروشی دارد همت هوس پلاس پوشی دارد انجا که یک سؤال در گوشت بم جند استغنایم سر خموشی دارد جهة بر آمد حاجات هر روز بعد از فرایض یا سمیع یا مجیب انی ادعاه حجرتیه بخواند یا من یکتب حاجتی و قلبی بیدک

[illegible]

اعرضت عن الخلق و اقبلت الیک مالی عمل صالح استظهر به
قد جئتک راجیا توکلت علیک جهة مهمات خود یکصد و
شصت مرتبه وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد
الله تو بفریاد من بیکس رس لطف و کرمت یار من بیکس و بس
هر کس بکسی و حضرتی مینازد جز حضرت تو ندارد این بیکس کس
بجهة برطرف شدن گناهان چهار مرتبه بخواند یا ستار یا غفار
افعال بدم ز خلق پنهان میکنی دشوار جهان بر دلم آسان میکنی
امروز خوشم بدارد فردا بانی آنچه از کرم تو میسزد آن میکنی
جهت دفع لکه چشم مریض وضو ب زرد رو بقبله نشسته این رباعی را
با آیه شفا بخواند و بسجده رود و سر بردارد و شروع در خواندن نماید
و بعد از هر نماز بطریق مناجات بخواند باسم یا بصیر مجرب و آزموده ام
یارب بدو نور دیدهٔ پیغمبر یعنی بدو شمع دودمان حیدر
بر حال من از عین عنایت بنگر دارم نظر آنکه بنگفتم ز نظر جهة آمدن
باران چهل تن یا دوازده تن بصحرا یا بمسجدی روند و دو رکعت نماز گذارند
و بعد سرها را برهنه کرده هفتاد مرتبه استغفار کنند و صلوات فرستند
و هر یک چهل یکبار بخوانند یا منزل البرکات و بخوانند بعد

یارب

یارب بسبب حیات حیوان بفرست وز خوان کرم نعمت الوان بفرست
از بهر لب تشنه طفلان نبات از دایه ابر شیر باران بفرست
جهة استجابت دعوات مکرر بخواند ای آنکه بر آرندهٔ حاجات توئی
هم قاضی و کافی مهمات توئی سر دل خویش را چگوئیم با تو
چون عالم سر و الخفیات توئی محمد حسن ١٢١
بجهة حاجت و مهمی که دارد شخص بخواند بعد از نماز صبح
یارب بمحمد و علی و زهرا یارب بحسین و حسن و آل عبا
از لطف بر آر حاجتم در دو سرا بی منت خلق یا علی الاعلا
دو رکعت نماز حاجت بگذارد و بعد از نماز دویست و دو مرتبه بخواند
یارب بحق ناد علیا تجلی یارب بحق شاه نجف مرتضی علی
درماندگان وادی غم را تو دستگیر یا مصطفی محمد و یا مرتضی علی

[illegible]

[illegible]

۴۸

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب: خلاصة الخمسة

مؤلف متن: نظامی گنجوی — محشی:

شارح: ملخص: نامعلوم — مترجم:

تاریخ تحریر: ۱۳ ق — نوع خط: نستعلیق — تعداد سطر: ۱۲

جزء کتب: ادبیات — زبان: فارسی — عدد اوراق: ۴۲

طول: ۱۷ — عرض: ۱۰ — شماره عمومی: ۱۱۰۶۲/۲

وقفی / خریداری — تاریخ — وقف / خریداری

ملاحظات: آغاز: نحمد الله ... بر اصحاب دولت و ارباب مکنت واجب و لازم است

انجام: چون پدر داشتم که حسرت در ره است / پس یقینم شد که خاموشی به است

ابوالحسن ...

۱۳۰۰ / ۶

نموده‌اند و در دانستن آن بزرگان رغبت کرده باند های شیرین معانی موانست
نموده با قلیمهای عدیم المثال مجالست داشته و صحبت ایشان غنیمت دانسته
پس بر سیاق این کلام عجب مطالعه خوش طبعان و هنرمندان مثنوی
چند از گفتار ملک الحکی خواجه نظامی گنجه رحمه الله علیه مشحون از مواعظ و حکم
و مملو از نصایح و امثال است و صاحب طبع از بحور خمسه برچیده است و جمع
کرده و او را خلاصه خمسه نام نهاده مشتمل بر سی و پنج باب گردانیده
والله المستعان **باب اول در توحید باری تعالی و تقدس**

این همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات — ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نی — تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچه تغیر نپذیرد توئی — وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس ترا — ملک تعالی و تقدس ترا

جز تو فلک را خم دوران که داد — دیگ حسد را نمک جان که داد

هر که نه گویا بتو خاموش به — هر چه نه یاد تو فراموش به

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی محمد وآله اجمعین
بر اصحاب دولت وارباب مکنت واجب ولازم است که بعد از
قرائت قرآن قدیم وسماع احادیث حضرت رسول صلعم
وکتب ائمه دین که در مطالعه کتاب حکمت آمیز ودر تأمل حکایات
موعظت انگیز مستغرق باشند ودر قوانین مصالح دنیوی بر
وفق حکما اشارت وقول حکما ممهد کردانند چه در ضمن هر
نکته که از خامه خداوند فضل زاده باشد هزار لطیفه خوب
داخل ومندرج است ودر طی هر کلمه که از اهل طبع صادر شده
باشد صد هزار رمز مرغوب مکنون وموعود است وهر
لفظی از آن مشتمل قصه وهر بیتی ومصرعی متضمن حدیثی و
روایتی است   در ته هر بیت بود در نهان
پیش سر رشته نکته زسر تا به بن   زانکه اخبار سراسر سخن تحفه نو بهره
جهان در جهان امرا وملوک پیشین رحمة الله در خواندن دفاتر وآئین حکما استعمال

نموده

نموده‌اند ودر دانش آن بزرگان رغبت کرده باندهای شیرین مقالی مزاولت
نموده باقلیمهای عدیم المثال مجالست داشته وصحبت ایشان غنیمت دانسته
پس بر سیاق این کلام عجب مطالعه خوش طبعان وهنرمندان مثنوی
چند از گفتار ملک الحکما خواجه نظامی گنجه رحمة الله علیه مشحون از مواعظ وحکم
ومملو از نصایح وامثال است وصاحب طبع از بحور خمسه برچیده است وجمع
کرده واورا خلاصه خمسه نام نهاده مشتمل بر سی وپنج باب کردانیده
والله المستعان **باب اول در توحید باری تعالی وتقدس**

این همه هستی ز تو پیدا شده   خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات   ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت وپیوند نه   تو بکس وکس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی   وانکه نمردست ونمیرد توئی
ما همه فانی وبقا بس ترا   ملک تعالی وتقدس ترا
جز تو فلک را خم دوران که داد   دیک حسد را نمک جان که داد
هر که نه کویا بتو خاموش به   هر چه نه یاد تو فراموش به

گرچه کنی قهر بسی راز ما | ردی شکایت نکند راز ما
بی بدلست آنکه تو اوپرورش | با دویتست آنکه تو خون ریزیش
منزل شب را تو فراز آوری | روز فرو رفته تو باز آوری
بنده نظامی که ثنا گوی تست | در دو جهان خاک سر کوی تست
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت | باغ وجود آب حیات از تو یافت
خاطرش از معرفت آباد کن | گردنش از دام غم آزاد کن

در توحید گوید

ای ز ازل بوده و نابوده ما | وی بابد بوده و فرسوده ما
بی طمع از همه سازنده | جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم | هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم | گر تو برانی بکه روآوریم
چون خجلم از سخن خام خویش | هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر با سر و پا آمدیم | هم بامید تو خدا آمدیم
قافله شد واپسی ما ببین | ای کس ما بیکسی ما ببین

جز در تو قبله نخواهیم ساخت | گر ننوازی تو که خواهد نواخت
ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی تو
نزل محبت بزبانش رسان | معرفت خویش بجانش رسان

باب دوم در نعت نبی علیه الصلواة والسلام

ای کهر تاج فرستادگان | تاج سر گوهر آزادگان
هر که رپیکانه و خیل تواند | جمله در نخانه طفیل تواند
مهر شد این نامه بعنوان تو | ختم شد این نامه بفرمان تو
خاک درت روضه جان من است | روضه تو جان جهان من است
بر سر آن روضه چون جان پاک | خیزم و چون گرد نشینم بخاک

باب سیوم در صدق و اخلاص

راستی آور که شوی رستگار | راستی از تو ظفر از کردگار
از کژی افتی بکم و کاستی | از همه غم رستی اگر راستی
گل ز کژی خار در آغوش یافت | نی شکر از راستی آن نوش یافت
راستی خویش نهان کس نکرد | بر سخن راست زیان کس نکرد

چو سخن از راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای

گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر

طبع نظامی و دلش راستند / کارش از آن راستی آراستند

هم در این معنی گوید

ز کج گوئی سخن را قدر کم گشت / کسی کو راست گوید محتشم گشت

چو بتوان راستی را درج کردن / دروغ را چه باید درج کردن

چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار

بود کو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را نگیرد

هم در باب صدق و [illegible] گوید

تیر از پی آنکه راست کار است / شایسته دست شهریار است

دل راست کن از بلا میندیش / یاقوت خر از وبا میندیش

هم در این معنی [illegible]

زکژی به که روی بر تابند / رستگاری براستی یابند

هم

بصبری میتوان کامی خریدن / بآرام دل آرامی خریدن

بگرمی کار عاقل به نگردد / بیگانه بزی فسرده نگردد

مراد آنگه دیر آید مراد است / که هر که زود خورشد زود نیست

بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد

هران رایض که توسن را کند رام / کند آهستگی با کره خام

بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آید کلید کار بسته

مرا گر صبر کردن تلخ شد کام / سزد گر لقب صبرم نهی نام

هم در باب صبر گوید

گر صبر کنی بصبر باشد / دولت بتو آید از درنگ

هان تا نشوی بصابری سست / گوهر بدرنگ میتوان جست

در دل شدگی قرار میدار / صبری بستم بکار میدار

باب پنجم در رزق گوید

مرد صیدی که ناصبور بود / تیر او ز نشانه دور بود

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که فیروزی از اوست | روزی از او جوی که روزی ده اوست
عمر چه یکروزه قرارت نداد | روزی ده ساله چو باید بنهاد
صورت ما را بعمل ساختند | قسمت ما را ز ازل ساختند
گرچه ازین خلق بسی جهد کرد | بیشتر از روزی خود کس نخورد

هم درین معنی گوید

غم روزی خورد هر کس بتقدیر | چو من کم روزی افتادم چه تدبیر
تو در خرگاه و من در خانه تنگ | بر از روزی بهشت آید مرا سنگ
غم روزی مخور تا روز ماند | که خود روزی رسان روزی رساند
در سخا و سخن چو می پیچیم | کار بر طالع است و من هیچم
آن یکی پا نهاد بر سر گنج | وین ز بهر یکی قراضه برنج

باب ششم در قناعت گوید

بشغل جهان رنج بردن چه سود | که روزی بکوشش نخواهد فزود
بدنبال روزی چه باید دوید | تو بنشین که روزی خود آید پدید

هم درین معنی گوید

۱۶۹

هم

قرص جوی میشکن و میشکیب | تا نخوری گندم آدم فریب
تا شکمی نان و دمی آب هست | کفچه مکن بر سر کاسه دست
آن خور و آن نوش چو شیر و پلنگ | کاوری اورا همه روزه بچنگ
شمع ز برخواستن برنشست | مه ز تمامی طلبیدن شکست
گر دل خورسند نظامی تراست | ملک قناعت بتمامی تراست

هم درین معنی گوید

بخورسندی برآور سر که رستی | بنای محکم آمد تندرستی
وگر باشی بتاج و تخت محتاج | زمین را تخت کن خورشید را تاج
بسیم دیگران رنگین مکن کاخ | کزو دون رخنه گردد قبه سوراخ

هم درین معنی گوید

هر ترازو که گرد زر گردد | سنگ بارش هزار در گردد
گنج بر سر مشو چو ابر سپید | پای بر گنج دار چون خورشید
زر دو حرف است هر دو بی پیوند | زین پراکنده چند لاف چند
ابلهی بین که از پی سنگی | دوست با دوست میکند جنگی

نزدم بهر نان بخانه کس   آنچه بدهد خدا همانم بس
منکه قانع شدم بدانه خویش   برده‌ام چو تصدق بخانه خویش
نان که از خوان خود خوری بکمان   به که حلوا خوری ز خوان کسان
بقناعت کسی که شاد بود   تا بود محتشم نهاد بود
ابلهی کو طمع کند بیشی   عاقبت اوفتد بدرد بیشی

باب هفتم در این معنی گوید

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه   که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر کان که داری   قناعت کن بدان یکنان که داری
بزیر پای پیلان در شدن پست   به از پیش خسیسان داشتن دست
جهان چون مار و افعی پیچ پیچ است   ترا آن به که گرد در دست هیچ است
درین هستی که پا با هستی زود   نباید شد بهست دنیت خشنود
چو طفل انگشت خود مکمک در مهد   بخون خویش کن هم شیر و هم شهد
حلالی خور چو بازان شکاری   مکن چون کرکسان مردارخواری

هم درین معنی گوید

نزدیک رسید کار بمساز   با گردش روزگار بمساز
اندرزد بود که از سر رنج   در تاریکی طلب کند گنج
عراده و منجنیق و غضبان   بر حصن فلک نهاد نتوان
خوش میزنم آنچنین سرودی   گر نگسلد از میانه رودی
دهقان منگر که دانه ریزد   آن بین که ز دانه خوشه خیزد
اجری خور دست رنج خود باش   گر محتشمی بگنج خود باش
هان تا سگ نان خود نباشی   یا گربه خوان کس نباشی
خورسند را بطمع در بند   بیاش بانچه هست خورسند
خورسند همیشه نازنین است   خورسند را ولایت این است
جز آدمیان هر آنچه هستند   بر سفره قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند   سازند بدان قدر که یابند
آن آدمیست کز دلیری   کفر آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نوالش   بر چرخ رسد نفیر و نالش
گر تر شودش ز قطره بام   در ابر کشد زبان بدشنام

آنگاه رسی بسر بلندی | کایمن شوی از نیاز مندی
از بنده که زمانه آزاد | غم شد بجا و ما بغم شاد
ایزد چو نصیب ما چنین کرد | هم ساختنی است با چنین درد
هر مرد که شغل خویش بگذاشت | بر خورد هر آنچه در جهان داشت

باب هشتم در فال نیکو زدن

بسا فال که از بازیچه برخاست | چو اختر در گذر افتد شود راست
چو نیکو فال زد صاحب معانی | که خود را فال نیکو زن چه دانی
بد آید فال چون باشی بد اندیش | چه گوی نیک و بد آید فرا پیش
دل مرد در حق مرد رای بد زد | بدست خود تبر در پای خود زد

هم درین معنی گوید

بفرخندگی فال زد ماه و سال | که فرخ بود فال فرخنده فال
مبارک بود فال فرخ زدن | نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن
مزن فال بد کآورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد
چو چاره گر شود مرد چاره سگال | ز بیچارگی دل پذیرد بفال

لی ان

مرنج از زر آن دل که فربه شود | چه گویا گزین به شوم به شود
درخت گز ملک سر افکنده به | لشکر بد عهد پراکنده به
بر کنده شاخ نو از سر و بن | تا نزنی گردن شاخ کهن

هم درین معنی گوید

جهان گو را بود کو بر شتابد | جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیز از روی کدخدایی | سکون بر تابد الا پادشاهی
ولایت را ز فتنه پاک بشوی | بیک ره دست برد خویش بنمای
چه نیت نیک باشد پادشا را | گهر خیزد بجای گل گیا را
چو دست از پای ما خوشنود باشد | بجای ما سر ما خود باشد
ز محنت رست هر که چشم بربست | بدین تدبیر طوطی از قفس رست
بیچاری مسکین در بسیج درویش | که او هم محتشم باشد بر خویش
بخون ریزی مسکین کان بگیرد | که خویش گیر دارد چه دیر گیرد
مزن کس را دلی گر بر ستیزد | چنانش زن که دیگر بر نخیزد
حذر کن زانکه ناگه از کمینی | دعای بد کند خلوت نشینی

زن پیر از دعاهای شبانه   زند تیر سحر که بر نشانه
ندارد سود آنکه بانگ و فریاد   که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آیینه کاندر دست شاهان   سیه گردد ز آه دادخواهان
کزان کوه اگر گردن فرازست   کمند شاه را بازو درازست
گر آهوی بیابان گرم خیزست   سگان شاه را تک تیزتر است
اگر خسرو به پنجه بود شاه   نباید کردنش سرپنجه با ماه
ازان نزدیکتر می باید انجاک   که باشد کار نزدیکان خطرناک
ز شیرینی بزرگان ناشکیب‌اند   بشکر طفل را طرار فریبند

هم در معنی گوید

کاری که صلاح دولت تست   در جستن آن مکن عنان سست
از هر چه شکوه تو برنج است   بردارش اگرچه کوه گنج است
برگردن هیچ بنده خواهی   شمشیر مکش بهر گناهی
دشمن که بعذر شد زبانش   ایمن مشو از در امانش
قادر شو و بردبار میباش   میخواره و هوشیار میباش

از پنجه مرگ جان کسی برد   کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

هم در معنی گوید

تا جوانی و تندرستی هست   آید اسباب هر مراد بدست
آنچنان زی که گر رسد کاری   نخوری طعن دشمنان باری
حق نعمت شناختن در کار   نعمت افزون دهد بنعمت خوار
هر که او منع کینه پیش نهاد   کنده بر دست و پای خویش نهاد
وارث ملک را دهند سریر   صاحب فر جوان به است از پیر
می خورد از کسی نیارد یاد   از چنین شه کسی نباشد شاد

باب نهم در نصیحت

خریدار چون بر در آرد بها   نشاید ره بیع کردن رها
ز پند بزرگان نشاید گذشت   سخن را ورق در نباید نوشت
جهان غم نیرزد بشادی گرای   نه از بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی دل خوشست   نه از بهر بیداد و محنت کشست
درینجای سختی بگیریم سخت   وزینجاه بی بن برآریم رخت

چه باید بر خود ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن

بدرویش ده آنچه داری نخست / که بیگانه درویش خود را نخست

چو تاریخ گردون زه دارد جهان / چرا گنج صدساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم

چو یک شب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد

به آسان گذاری دمی می‌شمار / که آسان زید مرد آسان گذار

بیچاره دل خویشتن خوش کنیم / نه چندانکه تن نعل آتش کنیم

دمی را که سرمایه زندگیست / به تلخی سپردن نه فرخندگیست

مشو در حجاب جهان تنگ‌گیر / که هر سخت گیری بود سخت میر

باب دهم در جهات پادشاهان از لیلی و مجنون

از صحبت پادشه بپرهیز / چون هیزم خشک ز آتش تیز

آن آتش اگر چه پر ز نور است / ایمن شد از او کسی که دور است

پروانه که نور شمع افروخت / چون بزم نشستن شمع شد سوخت

و له از هفت پیکر

پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آنزمان که خوش باشند

چون شود دیده شیر پنجه گشای / هیچ کس پیش او ندارد پای

خواب خرگوش می نهفته بود / خصم اپندار که خفته بود

اژدها گر بخسبد اندر غار / شیر نر از درش نیاید یار

شیر در وقت خنده خونریزد / کیست از پیل مست نگریزد

می خورد کار مجلس آراید / تیغ را نیز کار فرماید

ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند

سگ بود کو زناتوانی خویش / شب بخسبد بپاسبانی خویش

و له از اسکندرنامه

سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگویند پخته بگویند سخت

خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزند چهر / بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است / به آتش نه از دور دیدن خوش است

بشاه اگر آفتابی کند / بهرجا که تابد خرابی کند

باب یازدهم در صفت دولت

کار بدولت نه بتدبیرهاست | تا بجهان دولت و روزی گراست
مرد ز بیدولتی افتد بخاک | دولتیان را بجهان در چه باک
ملک بدولت نه مجازی بود | دولت کس را نه ببازی بود
هر نظری را که برافروختند | جامه باندازه تن دوختند
بار مسیحا نکشد هر خری | محرم دولت نشود هر سری

وله از خسرو و شیرین

نباید تیز دولت بود چون گل | که آب تیز زود افکند پل
طرب کن چون در دولت گشادی | مخور غم چون بروز نیک زادی
سر از دولت کشیدن سروری نیست | که با دولت کسی را داوری نیست
چو کوی افتان و خیزان بود کار | که هر کس او فتد خیزد دگر بار
بسا دولت که آید بر گذرگاه | چه غم گر نباشد گم کند راه

از لیلی و مجنون

دولت طلبی سبب نگهدار | با خلق خدا ادب نگهدار
دولت سببی گره گشاییست | فیروزه خاتم جداییست

باب دوازدهم در خدمت بزرگان

کسی را که دولت کند یاوری | که یارد که با او کند داوری
صورت خدمت صفت مردمیست | خدمت کردن ادب آدمیست
زنده بود طالع دولت پرست | بنده دولت شود هر جا که هست
بار بزرگان بباید کشید | تا به بزرگی بتوانی رسید
سر مکش از خدمت روشندلان | دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند | غالیه در دامن سنبل کند
هر که کند صحبت نیک اختیار | آید روزیش ضرورت بکار

وله از خسرو و شیرین

بزرگان دانه که می پرورند | آید روز که از وی بر خورند
بجسر بصد رود شد آرام گیر | چوی یک سیل برآرد نفیر

از لیلی و مجنون

گوهر نیک را ز عقده مریز | وانکه بدگوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند | اصل بد در خطا خطا نکند

از لیلی و مجنون

با وحش کسی که انس گیرد — هم عادت وحشیان پذیرد

از خسرو و شیرین

بذره آفتابی را که گیرد — بگنجشکی عقابی را که گیرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد — کز آب خورد ماهی خورد خیزد

مشرف شو بگرد مقبلان گرد — که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چه بر سنبل چرد آهوی تاتار — نسیمش بوی مشک آرد ببازار

پدر گر مرد روانش باد پر نور — مرا پیرانه پندی داد مشهور

که از پند ولئامان بگریز چون تیر — وطن در کوی صاحب دولتان گیر

بهای دُر بزرگ از بهر آنست — که اول با بزرگان همنشین است

همه کس دُر در آب پاک یابد — هر آنگو خاک جوید خاک یابد

باب چهاردهم در نصیحت

شه و سپه را چه شوی نیکخواه — نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه خرابی ز ستم کاریست — دولت باقی ز کم آزاریست

ملک

مملکت از عدل شود با جمال — کار تو از عدل تو گیرد کمال

عمر بخوشنودی دلها گذار — تا ز تو خوشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب

دردستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرماندهی

هر که در این خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست

دست مدار از سر غمخوارگان — تا نخوری پاسخ بیچارگان

در کرم آویز رها کن لجاج — از ده ویران که ستاند خراج

زاغ در این روز پر انداختست — در پر سیمرغ وطن ساختست

ایضا از خسرو و شیرین

نباید خویشتن را شمع کردن — بکار دیگران دل جمع کردن

ستم در مذهب دولت روا نیست — که دولت با ستمکار آشنا نیست

از لیلی و مجنون

احسان همه خلق را نوازد — آزادان را غلام سازد

آن کن که برفق دلنوازی — آزادان را غلام سازی
هم خوان تو گر خلیفه نام است — چون از تو خورد ترا غلام است

شه چو عادل بود ز قحط منال — عدل شاهان به از فراخی سال
پا نا پدید شو چو چشم درست — که پدید شوان ز پیدا در است
سکندر ز انصاف نام آور است — وگرنه زمانه صد اسکندر است
ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید

دولتیان کآب درم یافتند — دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود — چون برسد زاد قیامت بود
گرم ز مهر و ز کین سرد باش — چو مه و خورشید جوانمرد باش
سنگ بینداز و گهر بستان — خاک زمین می ده و زر می ستان
دین جو به بها نتوانی خرید — کن مکن دو نباید شنید
آنکه ترا توشه ره میدهد — از تو یکی خواهد و ده میدهد

الانه

از خسرو و شیرین

از آن شد خانه خورشید معمور — که تاریکان عالم را دهد نور
گشایی بند بگشایند بر تو — فرو بندی فرو بندند بر تو
چو سقا کاب چشمه پیش ریزد — ز چشمه آب خیزد پیش خیزد
بزرگی بایدت دل در سخا بند — سر کیسه به برگ گندنا بند
درم داری که در سختی در آید — سر و کارش به بدبختی بر آید
بشادی شغل عالم درج میکن — خراجش میستان و خرج میکن
بداری مال بدخواه تو گردد — ببخشی رخنه راه تو گردد
نبندد در درم هندو را کسی دست — که در دزدی جوانمردیش هم هست
ببخشد دست او صد بحر گوهر — که در بخشش نگردد دست او تر
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود — که چون مالی بیابی زود خور زود

وله از لیلی و مجنون

افکندن صید کار شیر است — روبه ز شکار شیر سیر است
چون وجه سنان مدار در جنگ — بستان و بده چو آسیا سنگ

که دوک تراش باش و بتراش / که تیر تراش نیز می باش

هم در ارادت گوید

دره دین چو گل کمر می بند / تا سر آمد شوی چو سرو بلند

ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد

بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور از اینجا حرامزاده بود

هم در اخلاص گوید

گل سرخ از چو من خاری نیاید / ز من بیش از دعا کاری نیاید

کرم دور افکنی در بوسم از دور / وگر بنوازیم نور علی نور

اگر جرمیست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

به پیش کشته و افکنده باشم / از آن بهتر که بی تو زنده باشم

ازین پس سر ز پایت بر ندارم / رخ از خاک سر کویت بر ندارم

اگر بر کف نهانم رخت آبی / توانم کرد بر آتش کبابی

چه مهمانی بخدمت میگراید / چه فرمانی بباید یا نیاید

تو کاندر لب شکر پوسته داری / بمهمانی چرا لب بسته داری

درم بگشای اگر چه بیگناهم / بپای خویشتن عذر تو خواهم

اگر از

اگر از من نیاید دسته گل / نشاید هیمه دیگی ای لب مل

شدم از تیغ روی تیز چون خار / خوشش آنجا که آرد سرخ گل بار

گر او درو ادعوی صاحب کلاهیست / مرا نیز از قصب سربند شاهیست

بباید با توام دمساز گشتن / ترا نابوده نتوان باز گشتن

نه مهمان توام بر روی مهمان / چرا باید دری بستن بدینسان

گریگانه که با مهمان نشینند / بمهمان بهتر که زین بار بینند

اگر دارم گناه آن دل رحیم است / گناه آدمی رسم قدیم است

هم درین معنی گوید

هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته به زیر پایت

ای هر که سگ تو گوهرش پاک / وی هر که نه با تو بر سرش خاک

سر کو ز فدا دریغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد

هم درین معنی گوید

صبحی چو گذشت بگو تا می / در تو افتد بکو سرانجامی

با غریبان رنج دیده بساز / تا فلک خواندت غریب نواز

نیک مردان به بدعنان ننهند   دوستان را بدشمنان ننهند
گرچه در نافه هست مشک نهان   آشکار است بوی او بجهان

هم درین معنی گوید

سپه را که فیروزمندی بود   زیاران یکدل بلندی بود

هم درین معنی گوید

زر بخوردن مفرح طربست   چون نهی رنج و بیم را سببست

هم درین معنی گوید

سروگردن مردم از مردمیست   وگرنه همه آدمی آدمیست
همه مردم ار سرفرازی کند   سر آنست که مردم نوازی کند
ددودام را شیر از آنست شاه   که مهمان نوازست هر صبحگاه
جوانمرد و همواره با کس بود   کس او را نباشد که ناکس بود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد   درم بر درم چند باید نهاد
از آن گنج قارون کاورده بدست   سرانجام در خاک بین چون نشست
ازان خشت زرین شداد عاد   چو آید بهر مردن بی مراد

زر از بهر مقصود زیور بود   چو بندش کنی بند در زر بود
تو اگر که باشد زرش زیر خاک   ز دزدان بود روز و شب ترسناک
فدا کن زر و خوش شد ایرا بهیچ   که ارزان بود در خریدن بهیچ
ز بهر درم شد و بدخو مباش   تو باید که باشی درم گو مباش

باب شونزدهم در عقل و هنر

از پی صاحب نظرانست کار   بیخبرا را چه غم از روزگار
گر شرف عقل نبودی ترا   نام که بردی که ستودی ترا
هست مکن عقل ادب ساز را   طعمه گنجشک مده باز را
نی که حلال آمده در هر مقام   دشمنی عقل تو کردش حرام
عقل شرف جز بمعانی نداد   قدر به پیری و جوانی نداد
دل بهنر ده نه بدنیا پرست   صد هنر باشش بهر جا که هست
دشمن دانا که پی جان بود   بهتر از آن دوست که نادان بود
هر که در او جوهر دانائیست   بر همه چیزیش توانائیست
خاک زمین جز بهنر پاک نیست   وین هنر امروز درین خاک نیست

بدانش کوش تا ذنبات باشد   تو اسما خوان که خود معنات باشد
قلم درکش بحرفی کان هوائیست   علم برکش بعلمی کان جدائیست
مبین بر خود که خودبین را بصر نیست   هنر مهجو که خودبین را هنر نیست
سخن که از دماغ هوشمند است   که از تحت الثری آمد بلند است
دلا از روشنی شمعی برافروز   چو شمع آتش پرستیدن میاموز
ز دانا تن سلامت بحر گردد   علاج از دست نادان زهر گردد

هم در [illegible]

دانش طلب و بزرگی آموز   تا به نگرند روزت از روز
جای که بزرگ بایدت بود   فرزندی من ندارد سود
در جدول این خط قیاسی   میکوش بخویشتن شناسی
تو آدمیی بدین شریفی   بادیو چرا کنی حریفی
بادام که سکه نغز دارد   یک تن بود و دو مغز دارد

هم در باب هنر گوید

قدر اهل هنر کسی داند   که هنر نامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز   از هنر خیر کی پذیرد باز
خردات آن گر درسد یاری   همه داری اگر خرد داری
هر که داد هنر نداند داد   آدمی صورتست و دیو نهاد
آدمی نه پی علف خوارست   از پی زیرکی و هشیارست
هر که ز آموختن ندارد ننگ   در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی   ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز عقل کاهل کوش   که شد از کاهلی سفال فروش
وی بسا کوردل که از تعلیم   گشت قاضی القضات هفت اقلیم

هم در [illegible]

سگ بدانش چو راست پیشه شود   آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس   تا خوری آب زندگی بقیاس
از هنر مند بر نوازد بخت   بی هنر کی رسد بتاج و تخت
جز به نیکان نظر نیفروزم   از بد آموز بد نیاموزم

از هنر هر چه در شمار آید — آن هنرمند را بکار آید

باب هفدهم در دانش گوید

چو نیکو متاع علمست کار آگهی — ازین نقد عالم مبادا تهی
جهان آگه است کاندر جهان — بود آگه از کار کار آگهان

هم در رای و تدبیر گوید

ز صد شمشیرزن رای قوی — ز صد افسر کلاه خسروی به
برای لشکری بشکنی پشت — بشمشیری یکی تا ده توان کشت
بسا گرگ جوان گردد به پیر — به افسونی شود در دام و زنجیر
وز آن بر گرگ روبه یافت شاهی — که روبه دام بیند گرگ ماهی
بچاره هر کجا تدبیر سازند — ز آدم دیو را زنجیر سازند
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت — نه هر چه بر زبان آید توان گفت
نه هر [illegible] تیغ تیز دارد — بحلق خلق دست آویز دارد
سخن باید بدانش درج کردن — چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
بچشم دشمنان پیچ حرف خود را — بدین حرف شناسی نیک و بد را

سخن

سخن باید که با مقدار باشد — که پرگفتن خرانرا بار باشد

هم در آداب سخن گوید

میدان سخن گشاده باید — تا طبع سواریی نماید
آرایش کردن ز حد بیش — رخساره قصه را کند ریش
دهلیز فسانه چون شود تنگ — گردد سخنت ز آمدن لنگ
کم گوی گزیده گوی چون در — کز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو زر توان زد — کان خشت بود چو پر توان زد
گستاخ سخن مباش با کس — تا عذر خطا نخواهی از پس
تا چند سخن زیاد راندن — افسانه زید و عمرو خواندن
شب رفت حکایت اندکی کن — یک را دو مکن دو را یکی کن

هم در نصیحت گوید

ز آفرینش نزاد مادر کن — هیچ فرزند خوبتر ز سخن
بنگر از هر که آفرید خدای — که از او جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زاد است — سخن است و دگر همه باد است

سخن از گنبد کبود آمد / سخن از آسمان فرود آمد
گر بری گوهری ورای سخن / آن فرود آمدی بجای سخن
گر توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی
زانکه در شیوه سخن گفتن / رسم ما نیست گفته را گفتن

هم در این معنی گوید

مگو آنچه به مرد پیشه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
سخن را باندازه بردار پاس / که باور نبود اگر دانش از قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ / چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
گر از خرد رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
چه خوش گفت فرزانه دوربین / زبان گوشتین است تیغ آهنین
نباشد بخود در کسی مهربان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
خروسی که بیگه نوا برکشید / سرش را بگه باز باید برید
باندازه باید سخن گسترید / گزافه نباید سخن را شنید

سخن

سخن کو برابر برارد گره / اگر آفرین است ناگفته به
سخن در بدیهه نباید صواب / بوقت خودش داد باید جواب

باب نوزدهم در خلق و تواضع

با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش
کوش که باشی برضای همه / دست همه بوسی و پای همه

هم در این معنی گوید

جهان دیو است وقت دیو بستن / بکوش خوی توان از دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی / هم اینجا هم آنجا در بهشتی

هم در تواضع گوید

گردن بهوا کسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد
از سیل چو کوه سر مگردان / سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که زپایت افکند نعل / بردار و ببوس گوهری لعل
وآنکس که با تو بر زند جوش / بر هم نه چشم و گوش کن گوش

چون آب ز ذره خوش عنان باش   هر جا که روی خلق فشان باش

هم در خلق و تواضع گوید

هر که بدخو بود گه زادن   هم بر آن خوست وقت جان دادن

باب بیستم در طاعت و ریاضت گوید

قدر دل و پایه جان یافتن   جز بریاضت نتوان یافتن
توسنی طبع چو رامت شود   سکه اخلاص بنامت شود
از جرس نفس بر آور غریو   بنده دین باش نه مردود دیو
میکشدت دیو به افکنده   دست مده مرده نه زنده
شیر شو از گربه مطبخ مترس   طفل شو از آتش دوزخ مترس

هم در این معنی گو

حاصل دنیا چو یکی ساعتست   طاعت کن کز همه به طاعتست
گر نفسی نفس بفرمان تست   کفش بیاور که بهشت آن تست
طاعت کن روی بتاب از گناه   تا نشوی چون خجلان عذرخواه
گر بسخن کار میسر شدی   کار نظامی بفلک برشدی

باب بیست و یکم در اخلاص

پس مردان شدن مردی نباشد   زن آن به کش جوانمردی نباشد
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد   ز گل گر دانه ریزد پاک خیزد
چه گوهر پاک دارد دامن پاک   کی آلوده شود در دامن خاک
گل سر شو ازین معنی که پاکست   ببر بر میکشندش گرچه خاکست
پرده در دهر که درین عالمست   راز ترا هم دل تو محرمست
شمع نه تیغ زبان تیز مکن   روز نه راز فشانی مکن
مصلحت تست زبان زیر کام   تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این پند بجانها درست   کآفت سرها ز زبانها درست
دار ازین طشت زبان را نگاه   تا سرت از طشت نگوید که آه
لب مگشا گرچه درو نوشهاست   در پس دیوار بسی گوشهاست
بد مشنو وقت گران گوشی است   زشت مگو نوبت خاموشی است
آینه صفت هرچه رسیدی بشوی   آینه‌سان هرچه ببینی مگوی
در گوش کسی میفکن آن راز   کازرده شوی بگفتنش باز

در صحبت ما چو یافتی راه　　　　بردار زبان زعیب کوتاه

باب بیست و سیم در تخفیه دشمن

کسی کو با کسی بد ساز گردد　　　　به دور روزی همان بد باز گردد
کسی کو بر تن موری ستم کرد　　　　هم از یاران رفقای آن ستم کرد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه　　　　که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت　　　　که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات　　　　که واجب شد طبیعت را مکافات
به نیکو نیک و بد را بد شمار است　　　　بپاداش عمل گیتی بکار است
مگر نشنیدی از صاحب نظر راه　　　　که هر کو چاه کند افتاد در چاه
سری را آفرینش بر سری هست　　　　زمین و آسمان بی داوری نیست
سلامت بایدت کس را میازار　　　　که او را در عوض شربت بیار آر
بر اندیش ای حکیم از کار ایام　　　　که پاداش عمل باشد سر انجام

باب بیست و چهارم در مکافات

بد با تو نکرد هر که بد کرد　　　　کان بد بتن و بجان خود کرد

الر

شربت نه ز خاص خویشت آرند　　　　از کرده تو به پیشت آرند

هم در این معنی گوید

منه خار تا در نیفتی بخار　　　　رها بنده شو تا شوی رستگار
گم خود نخواهی گم کس مگیر　　　　مپران کبر او هر گز ممیر

باب بیست و پنجم در شناختن حدود

خورشها را نمک رونق تازه دارد　　　　نمک باید که نیز اندازه دارد
زلال آب چندانی بود خوش　　　　که در بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سر گذشتت در زیانی　　　　اگر خود باشد آب زندگانی
بقدر شغل خود باید زدن لاف　　　　که زر دوزی نداند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد هنرمند　　　　هلیله با بلیله قند با قند
چو دریا بر مزن موجی که داری　　　　مپر بالاتر از اوجی که داری
مجو بالاتر از دوران خود جای　　　　مکش بیش از گلیم خویشتن پای
مشبان پیشه کن بگذر ز گرگی　　　　مکن با سر بزرگان سر بزرگی
چو خون در تن ز عادت بیش گردد　　　　سزای گوشمال نیش گردد

چراغ ارچه ز روغن نور گیرد   بسی باشد که از روغن بمیرد
قراچه‌ها و تنگنهای اطراف   ز عدل پادشاه خود زنند لاف
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد   یکی بر با طمع دیگر بر آزاد

هم درین معنی گوید

برگردد بخت از آن سبک رای   کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که اوج خویش دارد   هیچ از هلاک خویش دارد
ماری که ز راه خود بپیچد   از پیچش کار خود بپیچد
روبه که زند طپانچه بر شیر   داند که بدست کیست شمشیر
نیکو نکنی ز دن سپهدار   کاندازه کار خود نگهدار

هم درین معنی گوید

هر که خود را چنانکه بود شناخت   تا ابد سر زند کی افراخت
قانع آنست که نقش خویش نخواند   هر که این نقش خواند باقی ماند
تخت بلقیس جای دربانان نیست   نان میده نه قوت هر شکمیست

بر در آن تخت جز سلطان نیست

بکرا

هر کسی را بقدر خود قدریست   نان میده نه قوت هر شکمیست

هم درین معنی گوید

کسیرا که شوانی از جای برد   بپر خاش آدمی چه باید فشرد
بتاراج خود ترک تازی کنی   که گنجشک باشی و بازی کنی
مکن تکیه بر زور بازوی خویش   نگهدار وزن ترازوی خویش
تهیدست گو مایه داری کند   چو لنگیست کو راه داری کند
بکش جز باندازه خویش پای   که هر جوهری را پدید است جای
درخت کدو دانه بس روزگار   کند دعوی هم سری با چنار
بهنگام پیر نجه روباه لنگ   چگونه نهد پای پیش پلنگ
بجائی که بدخواه خوش بود   تواضع نمودن زبونی بود
نگو داستانی ز دان شیر مرد   که با زیر دستان شو در نبرد
میاویز بر مقبل نیک بخت   که افکندن مقبلان هست سخت
نه اقبال را شاید انداختن   نه با مقبلان دشمنی ساختن
چو مقبل کمر بست اندر پی کفش   نشاید طپانچه زدن با درفش

کو زن جوان گرچه باشد دلیر	عنان به که برتابد از راه شیر
بخور خیر از مال چیزی بده	زبهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله غم که در راستی	به پیرانه سر برنبود نیستی
در خرج بر خود چنان در مبند	که گردی ز ناخوردنش دردمند
چنان نیز بکسر مبر دار گنج	که آئی ز بیهوده خواری برنج
باندازه میکن باندازه خویش	که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن درون افکنی	بسا چشم سوزن که در سر کنی

باب بیست و ششم در ضعف و پیری

عیب جوانی نپذیرفته اند	پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدی است	موی سفید آیت نومیدی است
شاهد باغ است درخت جوان	پیر چو شد برکندش باغبان
شاخ نو از بهر گل نوبر است	هیزم خشک از پی خاکستر است
عهد جوانی بسر آمد مخسب	روز ز آهنگ سحر آمد مخسب

هم در این معنی گوید

دلیر

حدیث کودک و خودپرستی	رها کن کو خماری بود و مستی
نشاطی پیش بودن در قدم رفت	غروری کز جوانی بود هم رفت
چو عمر از سی گذشت و بلکه از بیست	نمیشاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال	چهل چون بگذرد ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی	بصر کندی نماید پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار	چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی	بسا سختی که در عالم کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی	بود مرگی بصورت زندگانی
سگی تازی که آهو گیر باشد	بگیرد آهویش چون پیر باشد
اگر صد سال مانی ور یکی روز	ببایدرفت از این کاخ دلفروز
چو شاهین باز ماند از پریدن	ز کنجشکان لگد باید کشیدن
پس آن بهتر که خود را شاد داری	در آن شادی خدا را یاد داری
چو پیری در ولایت گشت والی	برون کرد از سرت سودای خالی
جوانی کهف پیری را چه تدبیر	که یار از من گریزانست چون تیر

جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو هم گر زی ازین بار
ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش / هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو در موی سیاه آمد سفیدی / پدید آمد نشان ناامیدی
درختی کز جوانی گوش برخاست / چو خشک و پیر گردد کی شود راست

هم درین معنی گوید

جوانی شد و زندگانی نماند / جهان گو همان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی
سرافرازی مرد چندان بود / که گلدسته عمر خندان بود
چو پیر کهن گردد از درد پشت / ز پیری عصایی بگیرد بمشت
ز پیران دو چیز است بازیب و ساز / یکی در ستودن یکی در نماز

باب بیست و هفتم در نفی غم و الم با امید راحت

یار عناکش بشب قیرگون / هرچه عنا پیش عنایت فزون
ز اهل وفا هر که بجایی رسید / بیشتر از راه عنایی رسید
زانکه بلا عافیت انباست / وآنچه ترا عافیت آمد بلاست

زخم

زخم بلا مرهم خود پیشی است / تلخی می مایه شیرینی است
در عقب رنج بسی راحت است / شحنه غم پیش رو راحت است
شادم از آنم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
انجم و افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند
شادم از آنم که دل من غمی است / کآمدن غم سبب خرمی است
مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف از آزادی بزندان نشست
هیچکس آبی ز هوائی نخورد / کز پی آن آب قفائی نخورد
از پی هر شام گهی چاشت است / آخر برداشت فرو داشت است

هم در باب صبر و تحمل

مخسب ای دیده دولت زمانی / مگر کز خوشدلی یابی امانی
تو صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچکس جاوید دربند
چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد / گهی روزی روا باشد گهی درد
درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
چو شادی را و غم را جای جویند / بجائی سر بجائی پای کوبند

بجای بانگ مطرب میکند ساز — بجای مویه‌گر بر دار آواز

مخور غم کآدمی غم برنتابد — چو غم گیتی زمین هم برنتابد

بسا رخنه که اصل محکمیهاست — بسا اندوه که در وی خرمیهاست

غم عالم چرا بر خود نهادی — رها کن غم که آمد وقت شادی

فلک چون کارسازیها نماید — نخست از پرده بازیها نماید

ای یگانه چند ازین نفس دوی   طالب خود شو که این جمله توئی
در طریق معرفت تا ئی درست   تا تو خود را بازشناسی درست

در بیان نفس

چون تو نفس خویش را نشناختی   مرکب معنی بصحرا تاختی
ای نداننده ز غفلت پیش و پس   با تو زین معنی همین نامست و بس
دانش نفست که کار سرورست   گر بحق بینا شوی دانی که چیست
همچو حلوای پر زهرست نفس   دارد او از عالم قدرت نفس
نی بیکصورت نماید در نظر   نی کس از تحقیق او دارد خبر
نفس تو آشوب افعال خداست   نی ز وصل و دانش او معنی جداست

جرعهٔ ناخورده مستیها کند   نیستی نادیده هستیها کند
گر مراد خود بیابد از درست   جوهری گردد نفس اندر برست
نفس را گردن بزن فارغ نشین   من بیان کردم سلوک راه دین
از مقام سرکشی بیرون برش   مار دمار است می زن تو برسرش
نفس بد فرما ازینجا چون گذشت   در طریق بندگی لوامه گشت
که رود در کوی طاعت تا رسا   که شود قلاش بازار هوا
زین مقام ار یکقدم بالا شود   مطمئنه گردد و زیبا شود
هوای خاک آب   هر زمانش ارجعی آید خطاب

گفتگوی را دو نفس نام کرد | از بد و نیکش همه اعلام کرد
نفس توسن مرکب جان و دلست | راه بی مرکب بریدن مشکلست
پاسبان مرکب خود باش و خیز | تا سوار آئی بروز رستخیز
دانش نفس ار نباشد حاصلت | کی خبر یابی تو از حال دلت

در بیان دل

دل چه باشد مخزن اسرار حق | خلوت جان بر سر بازار حق
دل امیر بارگاه محرمیست | دل اساس کارگاه آدمیست
دل پذیرفت آنچه عالم بر نتافت | دل بدانست آنچه عقل اندر نیافت
بلبل جان را باغ او نشستنست | شاهباز معرفت را ساعدست

گاه انس و گاه قرب و گاه عین | چون فلک گردنده بین الاصبعین
حق نظرها دارد اندر کوی دل | نی بهر چوگان در آید گوی دل
آنکه بر پهلوی چپ خانهٔ دلش | آن نه دل باشد که هست آن منزلش
در میان نفس جانش مستقر | این یکی چون مادران دیگر پدر
روح تو آبست و نفست همچو خاک | زینه و جوهر زادنش فرزند پاک
سوی هر دو روز و شب گردان بود | نام آن قلب از برای آن بود
چون بهر دو جانبش فرمان دهیست | در وجودش مسند شاهنشهیست
روی دل چون صیقلی شد ز امتحان | عکس انوار ازل بینی عیان
هر که او غواص دریای دلست | صد هزارش دُر معنی حاصلست

آسمان دل چو آمد در وجود | آفتاب جان در او تابان نمود

در بیان روح

شمع جان را در لگن پنهان نهاد ‌ ‌ قفل این گنجینه را نتوان گشاد
جان پاک از ایزد آمد در وجود ‌ ‌ در عبارت بیش ازین فرمان نبود
جان چه باشد زندگی آب و گل ‌ ‌ عقل ازین معنی فرو ماند خجل
نور عزت اصل جان آدمیست ‌ ‌ زان عزیز بارگاه محرمیست
چون نقاب کنت کنزاً برفکند ‌ ‌ شور و غوغا در همه عالم فکند
نافه جان را بمهر خود نوشت ‌ ‌ خاک آدم را بدست خود سرشت
چون سرشتش روزگار چل صبوح ‌ ‌ بر سریر غالب آمد شاخ روح
از جهان بی‌نشان آمد نشان ‌ ‌ در حریم قدس شد دامن کشان
چون کسی از گنج پنهان آگه نبود ‌ ‌ هم بخود از خود نشانی وانمود
گر نبودی پرتو حق در وجود ‌ ‌ آب و گل را کی ملک کردی سجود
گر نه اینگوهر درین دریا بدی ‌ ‌ ساحل این بحر ناپیدا بدی
گر نبودی کوشش حق رهنمون ‌ ‌ سر چو زرا که بردی پی برون
آفرینش را حیات از جام او ‌ ‌ آدم معنی از آن شد نام او
عارفان را حیرتست از وی بسی ‌ ‌ زانکه نشناسد بتحقیقش کسی

علم و قدرت دارد و سمع و بصر ‌ ‌ جز بچشم دل نیاید در نظر
در شبستان محبت یار او ‌ ‌ در هوای حق پریدن کار او
چشم او را سرمه حق الیقین ‌ ‌ دست او دست امانت را امین
ره روان ز ابرار این راه نیست ‌ ‌ زانچه او داند کسی آگاه نیست
او بهر صورت برانداز نقاب ‌ ‌ نایدم اظهار این معنی صواب
شهسواری کاندرین میدان جهد ‌ ‌ درد او را مرده درمان رسد
خاص خاصست اینچنین فرزانه ‌ ‌ کو تواند برد ازینجا دانه
نفس او رسته ز بند آب و گل ‌ ‌ از صفای خود گرفته جای دل
دل بدار الملک جان سلطان شده ‌ ‌ جان ندیم حضرت جانان شده
ره روانجا وار هد از ما و من ‌ ‌ پیش ازین محرم نمی باشد سخن
آنچه مقصودست ازو یابی خبر ‌ ‌ قطب عالم باشد این صاحب نظر
مردگان جهل را در هر قدم ‌ ‌ زنده گرداند چو روح الله بدم
وصف او را هر چه گویم برتر است ‌ ‌ امتیاز از مصطفی دیگر است
نه ز غفلت زین حکایت برخوری ‌ ‌ باز کن چشم خرد تا پی بری

در بیان عقل

ای ز نور عقل گشته بهره‌مند — در همه عالم بدانش سربلند
در ولایت خطبه‌ها بر نام تست — این همه دانه برای دام تست
حجة الله عقلت آمد هوشدار — تا نیاری هیچ عذر از روزگار
از در حق هیچ کس مهجور نیست — هر که را عقل آمد او معذور نیست
آدمی بی عقل دانائی نیافت — معرفت بی او توانائی نیافت
روز و شب در قلعه دل پاسبان — روح بی او همچو طفل بی زبان
هم بنور شرع بینا گشت عقل — از ورای فکر دانا گشت عقل
ور نداری بهرهٔ زین توتیا — از حیاتش پرده سازد هوا
گردش او هم درین میدان بود — از کمال او بسی نقصان بود
آنکه علت گفت و پس معلول دید — هر چه دید از عالم معقول دید
عقل نابینا فکندش در هوس — گر هیولی از طبایع رو نفس
حکمتش اندیشه بسیار کرد — قدرت پر قدرت دید انکار کرد
قرص خورشیدش نباید در نظر — پرتوی بردی فتد از رهگذر
عکس او را دید و گفت از گمان — خود نزاد است او زمین از آسمان

ای

بکژی کرده هوا انگیخته — عقل را بر دار شرع آویخته
او بجهل آوازه در کشور زده — از گریبان هوا سر بر زده
ظلمت هستی ترا در راه دین — در حجاب افکنده از نور یقین
غول غفلت مر ترا داده فریب — که سوی بالات برده که نشیب
از خدا غافل ز خود آگاه نه — جز خیالت مقتدای راه نه
بس کن ای مغرور غفلت بیخبر — دیده حق بین نداری در گذر
همچو مرغی مانده محبوس قفس — در میان چار دیوار هوس
تا درون این رواق شش دری — همچو طفل اندر کنار مادری
دست ازین نه چنبر حکمت بدار — عالم قدرت طلب کن مرد وار
تا درین مرکز گرفتاری هنوز — مانده سرگردان چو پرگاری هنوز
چو میان نقطه گل مانده — از جهان عشق غافل مانده
از هیولای طبایع دام تو — شاهباز حضرت لاهوت تو
پاک ازین آلایش ناسوت شو — در مضیق ظلمت آرام تو
قصه موم و حدیث کودکان — چند گوئی آخر از روی مکان

اگر فشار خیال ما و من مرد را از کودکان نبود سخن
ماده گر صورت پدید آید رواست این پدیدائی هم از حکم خداست
آنکه در موم اینصور پنهانست کل شیء هالک بر جمله خواند
نوع جنس از عالم تدبیر اوست صورت و ماده هم از تقدیر اوست
عارضی و ذاتی از وی شد پدید جزو و کل را قدرت او آفرید
نیست فانی صورت و صورت پذیر هر دو را میدان الی الله المصیر
یفعل الله ما یشاء وصف خداست هر چه خواهد میکند او را رواست
قادر است او بر وجود بیش و کم جمله را باشد فنا جف القلم
ماده گر واجب بود در ذات او پس دو واجب میشود اثبات او
حاش لله واجب و قادر یکیست من بیقین دانم ترا اثباتم شکست
فیض او دیابد وجود کاینات اصل اشیا هان از و دارد حیات
جزو و کل را از وی معلوم دان پس بدست قدرتش چو موم دان
پرتو لطفش پدید آرد صور صولت قهرش کند زیر و زبر
چون نداری قدرت فعال را علت و آلت مکن افعال را

جنبش

جنبش ذرات عالم سوی اوست قبله پیدا و پنهان روی اوست
گر نداری دیده احول ببین نور حق بی آخر و اول ببین
بی تغیر منعم و قهار او بی تفاوت فاعل مختار او
روح قدسی میکند این زمزمه لیک همه با تو چو هیچ اند این همه
انجا تنها نیامد سرسری تا بپای غفلت این ره نسپری

در بیان تصوف

ساقیا بگذشت بهر برگ ریز بلبلان را بلبله بردار خیز
در دی برون رجب هم خمرا بگخت در قدح ریزان می صافی که هست
ساقیا می ده که جام آراستیم مست گشتیم وز جان برخاستیم
صبر کم جو از دل شیدا که نیست نام هشیاری منه بر ما که نیست
صوفیان صافرا آواز ده عشق بازان شربت دمساز ده
اهل دلرا جمع کن تا می خوریم آخر اندوه جهان تا کی خوریم
بزمگاه ما قلندر وار کن خاک ره در دیده اغیار کن
ای نسیم صبح بر اغیار زن خاکیان را آتشی بر آب زن

ساقیا جامی که جان نو دهد | بر دل شوریده داغ نو نهد
مست کن پروای هشیاریم نیست | کان نمایشها که پنداریم نیست
چارسوی هستی آباد کن | از غبار هستیم آزاد کن
چون بلند آمد ز پستیها سرام | خاک پای صوفیان کن افسرام
هر که در ملک تصوف محرم است | همچو مهر اندر نگین خاتم است
هیچ رای از تصوف بیش نیست | چار حرف اندر تصوف بیش نیست
توبه صدق است شرط آن و فا | پس فنا کردن فنا را در فنا
اولش هجرت و صدق و اتفاق | آخرش تسلیم و ترس اختیار
تا تو در بند خودی مشکل رسی | جان فدا کن تا درین منزل رسی
صاف کن دل را نخست از خیر و شر | پس بنه خوی طبیعی را ز سر
آتشی اندر صفات خویش زن | پس هوای نفس کافر کیش زن
علم تحقیق از دل آگاه گیر | شارع شرع رسول الله گیر
صاف شو با حق نهان و آشکار | صوفیان صاف را اینست کار
رسته از بند دو عالم پاکشان | منزل فردوس با فرجاتشان

چون مصفا و مهذب گشته اند | حضرت حق را مقرب گشته اند
اختیار خویش را بگذاشته | نامرادی را مراد انگاشته
چون حجاب خود کرامت یافتند | شاه راه استقامت یافتند
در ارادت بستهٔ حکم خدا | نزدشان یکسان شده فقر و غنا
دیدشان از دید خود دیده خلاص | فارغ از رد و قبول عام و خاص
عقل بیناشان بحق رهبر شده | از کمال معرفت سرور شده
جمله در کوی سلامت میروند | فارغ از بار ملامت میروند
هر که امروز او ز خود آیین نگاشت | سر برآورد از گریبانی که داشت
مرد معنی فارغ از بالا و پست | سر بدعوی هر صورت که هست
ذره گردد از پی صد گفتگوی | آبروی خویش کرده آب جوی
صورت اندر صوف و معنی بصفا | رخصت اندیشان راه مصطفی
چون کلیم الله درین راه مخوف | با صفای سر خود پوشیده صوف
سر این معنی بدور روزگار | در یکی بلبنی نیابی صد هزار
شرح این معنی مپرس از بوالهوس | موج این دریا همه هو هست و بس

بوالعجب دریای بی‌پا حل نگر / کشتی و ملاح بی‌شکل نگر

قطره‌های ابر خون بار اندرو / صد نهنگ آدمی‌خوار اندرو

آن بغواصی درین دریا رواست / کز الست او را عنایت آشناست

باد اگر بر روی آب آرد خسی / گوهر دریاش کی خواند کسی

حکایت

آن شنیدستی که روزی بایزید / کرد از شیخی یکی نکته پدید

از میان جمع مردی خودپرست / چون شنید آنجه فرا از جای جست

گفت در عمری درین غم بوده‌ام / روز کم خوردم شبی نغنوده‌ام

گرچه طاعت کرده‌ام بسیار من / نیستم واقف درین اسرار من

موی سوزان کار خود بشکافتم / آنچه میگویی نشان کم یافتم

پیر بسطامی جوابش داد و گفت / خودپرستی کرده‌ای اندر نهفت

گر کنی طاعت دو صد سال دگر / تا تو در بند خودی سودا شمر

خواجه در بازار پنداری هنوز / مبتلای ریش و دستاری هنوز

رو قفا خور در نهان و آشکار / گر قفا خوردن به بینی روزگار

بوالهوس

بوالهوس چون در حجاب خویش بود / این سخن نه مرهم آن ریش بود

مذهب مردان بود جان باختن / با بلای هر دو عالم ساختن

گر بدین دریا رسیدی هر خسی / خود نبودی قدر آنکو هر کسی

خوب گفت آن مقتدای اهل دل / عشق بازی نیست کار آب و گل

سروری باید ترا کردن متاب / ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب

بنده شو آزاده این راه را / تا بیابی قرب این درگاه را

باغبان باید نهالی را نخست / زانکه هرگز از زمین خودرو نرست

در طریقت رهبر دانا گزین / زانکه ره دور است و ره‌زن در کمین

رهبری باید بمعنی سربلند / از شریعت در طریقت بهره‌مند

اصل و فرع و جزو و کل آموخته / شمع فعل از نور علم افروخته

ظاهرش از علم کسبی با صفا / باطنش میراث‌دار مصطفی

پیر دریا و مریدان خس بود / مرد عاقل را اشارت بس بود

خود مرید راه مرد معنوی / همچو در است و صدف گر بشکنی

هر کرا دست عنایت برگرفت / روز اول دامن رهبر گرفت

هر که در زندان خود رایی فتاد … بند او را سالها نتوان کشاد

هر سواری کو عنان افکند پست … در سر آید مرکبش گام نخست

ای سلیم القلب دشوارست کار … تا نه پنداری که پندارست کار

پست گشتی جمله دعوی بلند … عمر بگذشت این عمارت بهر چند

گنج خواهی بر خرابی گام زن … آتش اندر بیخ ننگ و نام زن

برگ بی برگی نوای بی نواست … بلبلان دانند کین بانگ از کجاست

آفت راه تو دید نفس تست … دیده بربند از خیال خود نخست

گر تو خود را از دو عالم گم زنی … پای بر فرق بنی آدم زنی

حکایت

طالبی را بر دل آمد این سخن … گم زدی هر جا که بوی خویشتن

نیک و بد را بهتر از خود داشتی … نفس خود را خاک ره پنداشتی

از قضا دیوانهٔ را دید مست … بر لب آبی چو خاک افتاده پست

عقل از و رفته خرد بگریخته … زندگی با مردگیش آمیخته

دلق او چون صورت او مختصر … قول او چون فعل او نامعتبر

چون نقاب از چهره او باز کرد … نفس دونش سرکشی آغاز کرد

گفت اگر چه زیر خاک آید سرم … از چنین شوریده حالی بهترم

چون نکرد از نفس دون خود را حذر … سوی آب آمد چو خاک از ره گذر

موج آتش بین چو بر آبی نمود … چون بدیدش آشنا زودش ربود

دست و پا میزد چو آب از سر گذشت … مرد حق بین از همه نومید گشت

مست از آن حالت بهشیاری رسید … زود دستش ز غرقاب غفلت برکشید

گفتش ای مغرور نفس خویشتن … بعد کار زاهد ببین و کم مزن

بر مزاج عشق خوش کن خویش را … بهتر از خود دان سگان کوی را

تا ترا نفس گران جان پیشواست … آرزوهای سبک و جان خطاست

در بیان عشق

ای نو آموز دبیرستان عشق … جهد کن تا گردی ابجد خوان عشق

تو بنقش تخته مشغولی همی … باش تا بر حرف خویش آیی دمی

سبقهای اولین و آخرین … اندرین خطهاست اگر خواهی ببین

گر چه حرف اولین یکتا شوی … ابجد تحقیق را دانا شوی

ای طبیعت را معلم ساخته / رفته عمر و کار نا پرداخته
گر گذاری حرف در معنی رسی / آنگهی دانی که بحری یا خسی
ای بلند آوازه پست افتاده / در ره دین خود پرست افتاده
در قفای تست سیلاب اجل / برکش از آب و گلت بیخ امل
مرغ زیرک باش و بیرون پر ز دام / تا نگردی پای بند هر مقام

مقام توبه

منزلی خواهی که باشد برقرار / اولش بنیاد باید استوار
هر بنای خانه محکم بود / چون کهن گردد خرابی کم بود
چون ترا در راه دین آمد گذر / توبه را بنیاد آن منزل شمر
توبه چه باشد پشیمان آمدن / بر در حق تو مسلمان آمدن
حلقه گشتن بر در عجز و نیاز / عذر خواهان آمدن در کوی راز
نفس را محبوس خود بنداشتن / شرع را چون پاسبان بگماشتن
بنده حق بودن و خوش زیستن / در امید و بیم خود نگریستن
عام را توبه ز کار بد بود / خاص را توبه ز یار خود بود

گفت

گفت پیری کاندرین ره پیشوا است / توبه کن از هر چه آن غیر خدا است
توبه را بگذار از آنهم توبه کن / روشنست اهل ورع را این سخن

مقام ورع

چون مقام توبه را آراستی / بار یابی شاه راه راستی
کم نشین در صحبت هر نیک و بد / تا بیابی مقصد و مقصود حق
یکدم از یار خدا غافل مباش / در غم و اندوه آب و گل مباش
عشق خود را بند کن در کوی حق / تا بکلی باز گردی سوی حق
بگذر از شبهه حلالش هم بده / خواب و خور را هیچ خود از سر بنه
گفت و گو کم کن برای نام و ننگ / جز بحق پیدا مکن هر صلح و جنگ
ملک دنیا با همه عیش و طرب / آن حق است اینهمه از حق طلب
جز بحق منکر نهان و آشکار / این بود شرط دل پرهیزکار

مقام زهد

دام دنیا چون برافکندی ز پیش / پس بسعی زهد بگسل دام خویش
زاهد اگر هیچ بنیادی سینه / هم دل و هم دست میماند تهی

شرط زهد آن باشد ای آزاده مرد　　کز دو عالم دل کنی یکباره فرد
زهد چون شمعست و دل پروانه‌ای　　زهد اساس کار هر فرزانه‌ای
عاشقان گر خود قدم برداشتند　　زهد را کمتر مقام انگاشتند

حکایت

گفت با شبلی جوانی رازجوی　　زهد را معنی چه باشد بازگوی
گفت ای مسکین مرو پیرامنش　　زانکه جز غفلت نمی‌بینم منش
چیست اینها نهان و آشکار　　ذره ناچیز گشته در شمار
لاف زهد تو درین ناچیز چیست　　غفلت محض است کار و سرسریست
در حقیقت زهد را معنی مدان　　گر دو بپردن بهشت کار انجهان
آنچه هست از نیک و بد گذران تست　　بی کم و بیشی رسانندت درنخست
زهد اگر در قسم خود داری مکن　　این نه کار تست پیکاری مکن
ور نداری بهره در هر چه هست　　گر بکوشی ذره ناید بدست
گر بود زهد تو در قسم کسی　　ریشخند آری بر دی خود بسی
زاهد اندر زهد شو بشنو ز من　　گر نه مغروری بزهد خویشتن

زهد تو هم اختیار نفس تست　　اختیار نفس کی باشد درست

مقام رضا و تسلیم

چون بترک اختیار آمد مقام　　زاهدی در زاهدی باشد مدام
هر که را جولان درین میدان بود　　نیستی و هستیش یکسان بود
باز فوق این مقامی برترست　　کز خدا هر دم پیامی دیگرست
رهرو اینجا همچو قطبست استوار　　اختیارش کرده حق را اختیار
هر زمان در زهد زهدش زاهدست　　مرد حقست او نه مرد بیخودست
هر کرا دولت چنین یاری کند　　هر دو عالم او پرستاری کند
گر بگیرد ملک عالم زان اوست　　ور گذارد کار در فرمان اوست

مقام صبر

صبر باید مرد را در هر چه هست　　تا تواند در پرستاری نشست
گوشمال نفس صبر تست و بس　　جوهر عقلست صبر ای بوالهوس
سالکان را صبر بودن مشکلست　　این سخن نه لایق هر غافلست
مرد عامی چون ز کار آگاه نیست　　که مراد او را صبر هست و گاه نیست

در بلا صابر شده مردان حق / لیکن از درگاه او جسته خلاص
خاص خاص از کار خود پرداخته / باید و نیک دو عالم ساخته
راحت از مبلی گرفته در بلا / بی تغیر گفته غمرا مرحبا
صبر ازین برتر ندارد هیچکس / آدمیرا حد صبر اینست و بس
صبر باید در همه رنج و بلا / تا بملک فقر گردد پادشا

مقام فقر

چون صلای فقر در مجلس دهند / طوطیان گفتار و مرغان پر نهند
فقر سرّ فقر بود نابود را / فقر سوزد خرمن موجود را
فقر در توحید اول منزلست / هر چه جز حق نیست در دنیش باطل است
جان لباس فقر دارد در فنا / گر تو در فقری و فقر اینک غنا
فقر زهد نفس باشد اتفاق / لقمه خوانش همه مرّ المذاق
گر نه فقر از هر دو ره یکتا نیست / پس سواد الوجه فی الدارین چیست
در حقیقت فقر جز ایثار نیست / مرد این ره را سر اغیار نیست
فارغ از اندیشه دنیا و دین / ایمن از حرص و هوا و کبر و کین

آنجوانمردان

آنجوانمردان که ره پیموده‌اند / در بلای فقر شاکر بوده‌اند

مقام شکر

حد شکر حق نداند هیچکس / حیرت آمد غایت هر شکر و بس
تا نبینی شکر خود کان کافریست / غایب اندر شکر شو کان شاکریست
راست رو چون نعمتی دادت خدا / شکر نعمت طاعت آمد بی گناه

حکایت

آن یکی با حق چه گفت اندر نهان / ای پدید آرنده هر دو جهان
ایمبرا از زن و فرزند و جفت / چون توانم شکر نعمتهات گفت
شکر من در نعمت ار ور نخست / هم دوباره نعمتی از لطف تست
پیک حضرت داشش از ایزد پیام / گفت از تو این بود شکر مدام
چون تو در ره اینقدر بشتافتی / شکر نعمتهای ما دریافتی

مقام خوف و رجا

مرغ ایمان را دو پر خوف و رجاست / مرغ بی پر را پریدن از خطاست
بنده می‌باید که در امید و بیم / نامه بیچاره کی خواند مقیم

زنده باید مرده را یکچه کاه … گر یکی گم شد فرو ماند براه

مرد از امید گردد بی ادب … بی ادب سیلی خورد در روز و شب

شاخ امیدت ز تخم غافلیست … برکش از بارت با رش کاهلیست

بیم اگر از اندازه بیرون میشود … مرد را از غم جگر خون میشود

چون ز بیم افسرده گردد آب و گل … وحشت انگیزد میان جان و دل

اینچه جانبهات با این درهمی … نیک بودی گر بودی آدمی

حکایت

ابلهی پرسید از آن شیرین مقال … هر گرت خندان نه بینم چیست حال

گفت چون خندم که صاحب ماتمم … سوگوار از بیم جان پر غمم

پیش دارم منزلی دور و دراز … زیر هر گامی دو صد شیب و فراز

حلقه در ها زدم بسیار من … تنگ ترسانم ز ختم کار من

عالمی را خون شده جان و جگر … از قبول و رد کس نابد خبر

رخ بنومیدی نباید نهفت … آیت لا تقنطوا هر چه گفت

لطف حق در عین قهر او ببین … این بود امیدِ ارباب یقین

ره روان کین طبل شادی میزنند … از در قل لا عبادی میزنند

از یقین اول مقام آمد رجا … ما کجا و سر این معنی کجا

مقام توکل

یکچه را امید و بیم خود مدار … فضل حق دان هم ثبات و هم مدار

چون تو رو از غیر حق برتافتی … نقد اسرار توکل یافتی

این بنا را هر که میجوید ثبات … مرده باید بودن او را در حیات

در پی تدبیر نفسانی مرد … بی خدا در هر چه میدانی مرد

روز و شب سودای نیک و بد کنی … خود پرستی چون حدیث خود کنی

روزیت امروز است اگر داری خبر … از غم فردا مخور خون جگر

گر تو خواهی در نه او روزی ده است … حق طلب کن یاد او باری به است

حکایت

راهبی دید آشنای ای فخر … بود او هم در یکی دیر کهن

امتحان کردش که ای سرگشته مرد … پای بند اینچنین جایت که کرد

که درین دیر کهن منزل کنی … پوشش خود از کجا حاصل کنی

راهبش گفت ای سخن بر من خطاست | از خدا بر من که روزی ده خداست
بندگان سر بر خط فرمان نهند | پوشش و خوردش خداوندان دهند
ایکه بگشای گره بود زنست | زانکه پندار توکل بندنست
رهرو از ابهر گل صد خار کش | امتحان کردن خدا را نیست خوش
بنده باش و هر چه آید در مکن | جز رضا دادن طریق خود مکن

در رضا

از رضا چون نیست برتر منزلی | کو یکی بیدار از زهره دلی
تا تو از علم حقیقت غافلی | از چنین دار الادب بیحاصلی
اختیار خود بنه بار نخست | پس میان اندر رضا بر بند چست
چون نه فارغ ز اندوه جهان | کی شوی دانای این حرف نهان

حکایت

عاشقی در موج دریا اوفتاد | غافلی از ساحلش آواز داد
گفت ای مسکین برون آرم ترا | یا چنین سرگشته بگذارم ترا
پاسخ این دادش که ای دشمن روان | گر ز من پرسی زبان خوانم نه آن

امراد

بر مراد خود نخواهم یک نفس | زانکه مقصودم مراد اوست و بس
چون رخ حق کردی مراد خود طلب | حکم او را هم رضا ده روز و شب
زهر ناکامی همی خور بی گله | هر گدائی را کجا این حوصله
بر رضای خویش هیچ از خطاست | چون تو راضی گشتی او را هم رضاست
در طریقت منزل اعلاست این | منتهای جاه و فیهات این

در بیان احوال

مرحبا ای شهسوار تیزگام | چون بتوفیقش گذشتی زین مقام
شاد باش ای مقبل فرخنده فال | گوی معنی را ببر سوی حال
ای گل خندان سر از غنچه برآر | باز نور و رست و ابر نوبهار
خار غم بیرون کش از پای امید | چون نسیم صبحدم دادت نوید
غافلا جام شراب آمیز بین | حالت مستان شورانگیز بین
کار خود کن ای اسیر خود فروش | عالم دیوانگانست این خموش
از لب تنگ شکر دور ای مگس | رمز ما هم اهل ما دانند و بس

در بیان صحبت

هر که بر نطع محبت راه یافت | همچو فرزین دست بوس شاه یافت
مایه داری کین گهر از معدنست | آب حیوانش ز زیر دامنست
این سعادت هر کرا در بر گرفت | خاک پایش را فلک بر سر گرفت
بلبل او لاف مطلق میزند | روز و شب بانگ انا الحق میزند
اول از اول برآمد کفشگوی | ورنه خاکی را کجا این آبروی
گرنه این نوبت ز اول وی زدی | پور عمران رب ارنی کی زدی
هر که او از خود تجلی وارهست | ماندش دوری ز پندار یا بدست
در محبت جستجو از خود خطاست | زانکه سرحد بیابان فناست
چون محبت تیغ وحدت بر کشید | سر نه پیچد هر که آنجا سر کشید
خود محبت نازع از ما و من است | هر که او را دوست خود را دشمن است
دوستی نابودن آثار تست | در عبارت زآن یکی آید دوست
هر کرا تیغ محبت سر برید | در فضای قرب او دانا رسید
خون بهای او بجز دیدار نیست | هر دو عالم را درین ره کار نیست
از محبت بر در محبوب شو | بی طلب دیوانه مطلوب شو

بیت ۷۰

با نهان دوستی برخوردست | دوستی با عیب دان آنجا که اوست

در بیان انس

هیئت جنت چه بربودت ز خویش | پرده چشمت بیندازد ز پیش
هر چه غیر است از میان بیرون شود | هر امید از بیم مرد افزون شود
چون مجرد شد ز نقد و نسیه مرد | گوهر از نه فلک یکباره کرد
گو مزن دل گر نهی کمال | سر این معنیست انفق یا بلال
مجلس بخشایش آمد این رباط | عشق بازان را مقام انبساط
مایه سودا درین بازار خواست | پس کلیم الله ز حق دیدار خواست
چون نسیم این چمن پیدا شود | بلبل جان در قفس گویا شود
سالک از آن دل چو بشناسد مقام | انس او با طاعت و ذکر مدام
آنکه صاحب حال باشد نام او | با صفای حق بود آرام او
آنکه او را انس با ذات خداست | بحر تمکین است و غواص لقاست
حال بیحالانست اینجا بار نیست | تر سر با جان جانها همنشین
از حجاب نفس ظلمانی برای | تا شوی شایسته قرب خدای

آفتاب از آسمان تابان نمود ... چشم نابینا نمی بیند چه سود
ای دو چشمت را بمعنی نور نیست ... زد حق شو حق ز بنده دور نیست
دائما از ما بما نزدیک تر ... داند آنکس کو ز خود دارد خبر
تا ز قرب و بعد بر تاری نفس ... داند آنکه این علت همه خارست و بس
نور حق پیداست لیکن غیب نیست ... دیده حق بین بباید از نخست
قرب حق از روی تست از بود خویش ... در زبان خویش بینی سود خویش

در بیان قبض و بسط

در محبت چون زدی گام نخست ... قبض و بسط از گردش احوال تست
هر فتوحی کز بر جانان رسد ... بیدلان را مژده درمان رسد
بشکفد گلها ز باغ خوش دلی ... روی گل گردد ز خنده صیقلی
دل ز شادی چون شود مست و خراب ... نفس تو بوئی رساند از شراب
شرط باشد هر که می بیند بدست ... خاک را از جرعه سازد نیم مست
نفس را از جرعه آرد در خوشی ... او برارد دست بهر سرکشی
غیرت عشقش کند در پیچ و خم ... آنهمه شادی بدل گردد بغم

قسم او گردد ز باغ روزگار ... هر گلی را بر جگر صد گونه خار
نفس و دل را باشد این معنی عیان ... مرغ جان را بر آمد آشیان
راست پرسی آن همه هستی تست ... اینهمه دردسر از هستی تست
زین پر درد اگر تو آگهی ... در گریبان فناکش دار هی

در بیان فنا و بقا

نیستی چون لا نکه اهل دل است ... شاه راه عاشقان کامل است
جان عارف روز و شب طالب شده ... نور حق با هستیش غالب شده
فعل حق دست مرادش تافته ... نفس او ترک ارادت یافته
پرتو ذات از حجاب کبریا ... کرده او را غرقه بحر فنا
تیغ وحدت رانده بر هستی او ... کرده او را بیخود از مستی او
نیستی در سینه اش افزوده بس ... هم بخود هستیش داده هر نفس
از غم وحدت کشیده بیدرنگ ... خلعتی بر قامت او هفت رنگ
شور عشق افتاده بر آب و گلش ... نی غم دنیا و عقبی در دلش
کهف مردی کاندرین ره کاملست ... نیستی راهست و هستی منزلست

ره مخوفست ای عزیز برادر ... جهد میکن تا از ره بگذری
چون فنا کردی فنا را در فنا ... از بقای حق رسیدی در بقا

در بیان جمع و تفرقه

ای اسیر خود حجاب خود توئی ... پاک باید بودن از گرد دوئی
جان چو پروانه بر روی شمع باش ... آنگهی در بزم وحدت جمع باش
یک دل و صد آرزویش مشکل است ... یک مرادت بس بود چون یکدلست
هرکرا در دل پریشانی کشد ... زود بنیادش بویرانی کشد
جان عاشق جمع در عشق فناست ... مرغ آزادست و با یار آشناست
تفرقه در بند که پیدا شود ... زانکه بار از رست پر از غوغا شود
تفرقه از فعل حق آید پدید ... جمع گشت آنکو باوصافش رسید

در بیان جذب استتار

پرده راه تو هم اوصاف تست ... پردهای خویش بردار از نخست
دل چه از سودای قیل و قال رست ... بر سر تخت تجلی خوش نشست
چیست انوار تجلی راندن ... آنچه در سر تو آید بی گمان

وهم و فهم اینجا نگنجد در خیال ... نه عبارت را در معنی مجال
گر گشاید گنج افعال و صفات ... که نماید پرتو انوار ذات

در بیان تجرید و تفرید

چیست تجرید از علایق پاک شو ... در ره آزادگان چالاک شو
همچو مرغان بسته دانش مباش ... مبتلای خویش و بیگانه مباش
همچو گل خندان برون می شو ز پوست ... گر ترا معنی به تجرید آرزوست
بر لب دریا بغواصی نگر ... کو به تجرید آورد چندین گهر
چون مجرد شد ز نقد و نسیه مرد ... کو بر آرا از نه فلک یکباره کرد
کم زن ای دل گر همی خواهی کمال ... سیر آن معنی است انفق یا بلال
مرد مرد از نور وحدت بهره مند ... نی قبول و رد خلقش پای بند
عرصه میدان او را حد نی ... دیدار او را دیدن افعال نی

در بیان وجد و وجود

مرغ وجد از آشیان حق پرد ... همچو برق آید بدو دی بگذرد
بلبل جان از قفس پران شود ... که بگرید بخندد هر دو که گریان شود

در حجاب دوست بردارد نقاب … که جلال عرّتش گردد حجاب
جز به حق دربایدار خود دلش … تا بعلّیین رسد منزلش
این سخن چون همدم طالب شود … گاه مغلوب و گهی غالب شود
آنکه مغلوبست محبوس خودست … اندرین ره مشکل او بیحدست
آنکه غالب شد برست از دام خویش … در حریم قدس کرد آرام خویش

در بیان سهو و سکر

حال مستی دار ملک پادشاست … مهرهای شش دری بازی دغاست
چون بیارایند بزم انس را … برکشید از دام صید قدس را
می دهند او را از جام هستی … تا برون آید ز کام نیستی
این قدح را هم ز دل پیدا کشد … تشنه باشد گرچه صد دریا کشد
عاشق آنجا بس پریشانی کند … حالتش دعوی سلطانی کند
خسته این خنجر خونخوار بود … زانکه در کوی بلا در کار بود
این محل آفتست و جای بیم … صد هزار اینجا بیک ساعت دو نیم
مستی خود را ز هستی ره زده … لیس فی الدار ین غیر الله زده

دانش

دانش در عین نزاهت این … منطق الطیر سلیمانست این
اهل دل را حالت مستی بود … راه او جاز از حق هستی بود

در بیان محو و اثبات

محو کن نقش خود از روی ورق … تا بخوانی آیت اثبات حق
هر که او خود محو کار ذات باشد … سر او در عین کار اثبات یافت
حاصل الا مر آفت تو هم تویی … نور حق پیداست تا محرم نویی
ای به پستی مانده از بالا مپرس … تیغ لا تا رنده از الا مپرس
در گمان خود چه باشی پای بند … آخر از نور یقین شو بهره مند

در بیان علم الیقین و عین الیقین

عقل فرزانه چو هست هم نشین … بازیابی نکته علم الیقین
چون گذشتی از ره دانش درست … خود ببینی آنچه دانستی نخست
دیده باطن اگر بینا شود … هر چه پنهان خوانده پیدا شود
سر وحدت را ببینی بی بیان … عین عین اینجا فروشد در عیان
آنکه در بحر حقیقت راه یافت … گوهر عین الیقین ناگاه یافت

از دو کان آزاد شد از خود برست · مرغ جان بر اوج او ادنی نشست
آنچه علم عین از و دارد نشان · بی نشان شد نزد او دامن کشان
گنج حق را جان پاک او امین · این بود دیباچه حق الیقین
خاص را علم الیقین و خاص خاص · دیده در عین الیقین از خود خلاص
منظر عین الیقین بالاتر است · این سعادت انبیا را درخور است
گر حقیقت پرسی از حق راستین · در مقام لی مع الله بازبین

در بیان وقت

چون بوقت آینه صافی شد ز زنگ · ره نیابد صورتش ملک و ملک
اهل وقت از وقت بیرون ننگرند · نی غم ماضی و مستقبل خورند
آنکه بودش هم بوقت خود نظر · وصف حالش گشت ما زاغ البصر
تا تو در وقتی ز کار افتاده · وقت اگر با تو بود آزاده
وقت اگر با تو بماند حال گشت · بازیابی نقد وقت خود درست
نیست وقت حال را چندان درنگ · زین سبب گیرد دلت هر گونه رنگ

در بیان تلوین و تمکین

با اهل دل

ابن ما قرنا بهر سو زاده نیست · یوسفی کو همچنان در چاه نیست
از دو رنگی چون تو حق بین بستی · زان عزیز مصر تمکین هستی
غرقه بحر صفا شد اهل دل · در حجاب حالها یابی بگل
در خرابات فنا شرط این بود · حالت مستان همه تلوین بود
چون ز دار الملک جان آگه شوند · شاد و خندان محرم درگه شوند
خورده بی مستی شراب خوشگوار · استقامت یافته در عین کار

در بیان غیب و حضور

ای اسیر ننگ و نام خویشتن · بسته هم خود را بدام خویشتن
در نگنجی با خود اندر کوی او · کم شو از خود تا بیابی بوی او
تا تو نزدیک خودی ز یک حرف دور · غیبتی باید اگر خواهی حضور

حکایت در بیان غیب و حضور

ره روی تا که بنزد بایزید · چون در آمد خانه را در بسته دید
حلقه در زد که مرغ آن دام کو · رهبر عالم شه بسطام کو
بایزیدش گفت ای روشن روان · سالها شد تا از و یابم نشان

در همه آرزوی او مراست   بایزید اندر همه عالم کجاست
من بسی جستم ز پیدا و نهفت   کس نشان بایزیدم را نگفت
پاکبازان ره چنین پیموده اند   تا دمی بیخود ز خود آسوده اند
رو بدو پیوند و از خود درگذر   بی نشان شو تا از او یابی اثر
با تو گویم در رهش چون آمدند   همچو مار از پوست بیرون آمدند
علتی بس مشکل آمد بود تو   ورنه چندست از تو تا مقصود تو

در بیان عشق گوید

صبحدم بر کف نهادم جام عشق   تا شدم سرمست و بی آرام عشق
دل که در دستم نیامد دامنش   چون شفق در خون زدم پیراهنش
در مشام جانم آمد بوی دوست   چون فلک چرخی زدم در کوی دوست
ساقی آمد جام جان افروز داد   بلبلان را مژده نوروز داد
اهل مجلس را برون برده ز پوست   عندلیبان زار از شوق وصف دوست
هر یک از مستی نوائی ساختند   غلغلی در عرش و فرش انداختند
گرد هستیها ز دامن رفته   پای همت بر دو عالم کوفته

از میان

از میان برخاسته گفت و شنود   رهروان غیب در عین شهود
حاضران جمع یکرنگ آمده   شیشهٔ اغیار بر سنگ آمده
حاجیان کعبه صدق و صفا   بسته احرام از بیابان فنا
ای ندانسته بجز نام سماع   حال بیحالیست هنگام سماع
مجلس خاص است و جای عام نیست   پاکبازان را بود درد سماع
خوب گفتند آنچه او زان حال   نیست نفس مرده را این می حلال
صد هزار آشفته اینجا گمره است   مبتدی را زین سخن دوری بهست
با سماع اندیشه طبع و هواست   تا برون نائی ز خود این کی رواست
بی تکلف چون درآید رد مکن   حالت مستان بجهد خود مکن
هان برعنائی مگوئی دست و پای   زانکه این فسقست در راه خدای
جان محبوس تو در زندان تن   صحبت ناجنس گردش ممتحن
در سماعت مژده جانان رسد   بوی پیراهن سوی کنعان رسد
این مفرح بهر هر مخمور نیست   لایق این جز دل پرنور نیست
این طریق پاک مردان خداست   نه محل زرق مشتی بیحیاست

عالمی آشفته سودای اوست — پاک ازین بد گوهر دریای اوست

اینکه ابازاکه بینی پیچ پیچ — خود پرستانند زنهار درگذر

مرد معنی را طلب کن زینهار — اهل صورت را نباشد اعتبار

این همه جعدان این ویرانه‌اند — از نوای بلبلان بیگانه‌اند

از تکلف خویشتن بر تافتند — حاش لله گر نشانی یافتند

خرقه‌ها را دام لقمه ساختند — بهر نانی دین و دنیا باختند

ز برای نان رقیب بیکسان — خصم‌شان روز قیامت بیکسان

رسم و عادت را روش پیدا شتند — مذهب مردان دین بگذاشتند

دور ازین صورت نمایان گدا — گر بمعنی بایدت راه خدا

دامن یک بنده آزاده گیر — از خسیسی این نصیحت یادگیر

همدمی کن با نکوکیش معنوی — هر چه من گویم تو از خود بشنوی

بر در حق معتکف شو ای پسر — یاد میدارم من این پند از پدر

خاتمه کتاب

ساقیا جام صبوحی در خور است — کز می دوشین مرا دردسر است

دفترا

وقت آن آمد که از آب و گلی — در هوای صبحدم سازم طلی

خیز یکدم تا دمی خون در کشیم — خط می بر ربع مسکون در کشیم

قبل وقت ما ندارد رونقی — بحر میده بدی در افکن زورقی

گر همه دریا درین زورق خوری — باشد این کشتی بپایان بری

چون بدریا ماند نه زورقت — گوهری بخشد محیط مطلقت

عالمی بینم ز دل بیدل همه — طالب دریای و بی ساحل همه

ساقیا می ده که این افسانه بود — هر چه گفتم وصف این خمخانه بود

رطل مالامال و لبالب بارده — پس سقاهم ربهم آوازده

گر فتوحی بی تکلف میرسد — مدعی را کی تصرف میرسد

در خراباتی که این می میدهند — قیمت صد جان بیکجو میدهند

شب روی کردم درین راه مخوف — تا مگر یابم نشان حد وقوف

مرکب از توحید حق بتاختم — جز تحیر منزلی نشناختم

چون بدانستم که حیرت در رهست — پس یقینم شد که خاموشی بهست

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب: رباعیات ابوسعید

مؤلف متن: ناظم: ابوسعید ابی الخیر ... محشی ...

شارح ... مترجم ...

تاریخ تحریر ۱۳۱۰ نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۱۵

جزء کتب ادبیات [illegible] زبان فارسی عدد اوراق ۱۱

طول ۱۷ عرض ۱۰.۵ شماره عمومی ۱۱۰۶۲

وقفی / خریداری: ایرانی‌نژاد ... تاریخ وقف / خریداری ...

ملاحظات: آغاز: بسمله. بدان ایدک الله تعالی فی الدارین که این رباعیات حضرت سلطان العارفین

انجام: که موجب شفا خواهد شد ان شاء الله تعالی.

۱۱×۶.۵

کاغذ: نخودی فرنگی

آید و دیگر بر عایت محل اشارات که بشارت شده بکنند در ملاقات دو حرف مثل یکدیگر مثلا دو حرف میم و یا دو دال و عین و صاد و دو حرف جلاله که کلمه طیبه است پس چون باین دستور عمل نمایند البته باجابت میرسد و متوجه هر مطلب و مدعا که شود بحصول آن کامران و سرفراز خواهد شد یا جبار یا ختار یا مجمل یا جمیل بجهت صبر بر مصائب و استقامت مزاج بر بار سایهای روزگار و تکلیف با مور شاقه که بر طبع گران باشد بعد از نماز بامداد پنجاه مرتبه بخواند و شرط است که تحیه و صلوات و بسم الله در تمام رباعیات خواندن گردست تضرع به جا بر دارم پیچ و بن کو بهار جابر دارم لیکن ز تفضلات معبود احد فاصبر صبرا جمیلا از بر دارم از جهت رسیدن بوصال دوستان روحانی و یار جانی سه روز بقدری که حضور قلب باشد بخواند و بروایتی سه روز با وضو بودن و صلوات فرستادن و بسم الله گفتن از لوازم رباعیات است مگر در تفریق اعادی و ظالمان که نباید گفت برای اتحاد و دوستی امری غریب ملاحظه خواهد کرد یا واحد یا احد حق تعالی که مالک الملک است لیس فی الملک غیره مالک برساند بیکدیگر مارا انه

هو الله تعالی سبحانه

بسم الله الرحمن الرحیم

بدان ایدک الله تعالی فی الدارین که این رباعیات حضرت سلطان
العارفین قطب الاقطاب شیخ ابوسعید ابوالخیر خراسانی قدس الله
روحه و این رساله کوگرد احمرست و در وصول بسعادت و حصول
مدعیات و طلب جاه و روزی و تسخیر قلوب و رفع عاهات و بسیار
امور تاثیر تمام دارد زیرا که آن مرآت حق بدیشان در این رباعیات
استخراج اسماء اعظم فرموده و هر یک ازین ابیات از جهت مهمی
و مدعائی خاص ترتیب داده که بمداومت آن بلا قصور و زیان
شاهد مقصود و مطلب بدست آید و تخلف نکند مگر آنکه قاری از اهل
دعا نباشد و قاعده خواندن آنست که هر یک ازین رباعیات را
که اراده قرائت بکنند اگر از جهت شفای بیمار باشد باید مظاهر
اسم یا نور و یا قیوم بود و همچنین برای هر مطلب که بوده باشد مظاهر
اسمی از اسماء الهی را مناسب آن مطلب و مدعا بوده باشد بخوانند تا مؤثر

آید

آید و دیگر رعایت محل اشارات که بشارت شده بکنند در ملاقات
دو حرف مثل یکدیگر مثلا دو حرف میم و یا دو دال و عین و صاد و
دو حرف جلاله که کلمه طیبه است پس چون به بند دستور عمل نمایند البته
باجابت میرسد و متوجه هر مطلب و مدعا که شود بحصول آن کامران
و سرفراز خواهد شد یا جبار یا ختار یا مجمل یا جمیل بجهت صبر بر مصائب
و استقامت مزاج بر بار سانحهای روزگار و تکلیف امور شاقه که
بر طبع گران باشد بعد از نماز بامداد پنجاه مرتبه بخواند و شرطست که
صلوات و بسم الله در تمام رباعیات خواندن گردست تضرع
بدعا بر دارم هیچ و بن کوهسار جابر دارم لیکن ز تفضلات معبود احد
فاصبر صبرا جمیلا از بر دارم از جهت رسیدن بوصال دوستی
روحانی و یار جانی سه روز بقدری که حضور قلب باشد بخواند و بروایتی
سه روز با وضو بودن و صلوات فرستادن و بسم الله گفتن از لوازم
رباعیات است مگر در تفریق اعادی و ظالمان که نباید گفت برای اتحاد
دو دوستی امری عزیب ملاحظه خواهد کرد یا واحد یا احد حق تعالی که مالک
الملک است لیس فی الملک غیره مالک برساند بیکدگر مارا انه

قادر علی ذلک ایضا برای اتحاد هر روز سی و پنج مرتبه بخواند یا واحد
یا احد گر در یمنی که با منی پیش منی گر پیش منی چو بی منی در یمنی من
با تو چنانم ای نگار یمنی خود در غلطم که من توام یا تو منی بجهت تسخیر
قلوب سنگین دلان تا پنج روز در صبح و ظهر و شام هر وقت
شش مرتبه که روزی هجده مرتبه باشد خوانده شود چون دامن
نازش بکف آید در حضور او او را مخاطب ساخته بخواند یا رفیق
یا شفیق ای دلبر ما مباش بی دلبر ما یک دلبر ما به ز دو صد دل
بر ما نی دل بر ما نه دلبر اندر بر ما یا دل بر ما فرست یا دلبر ما
هر گاه معشوق شد خود سرکش باشد و محب دردمند از دوری و
مهجوری در آتش اندر باشد باعث مرتبه یک نفس بر خاک
قدم معشوق در حالتی که وضو داشته باشد در خلوت بخواند و آن
خاک را دمد و در کاغذی کرده در سر راه معشوق قرار گیرد تا او بگذرد
آن خاک را پشت پا افشاند و تمهید گفتگو نماید تا او بتکلم درآید
بعد از آن مفارقت نموده برود و منتظر او باشد اگر تاخیری بهم رسد
روز دیگر همین عمل نماید که مدعا حاصل خواهد شد یا جلیس یا انیس

توبر

عقرب سر زلف یار و مه چنبر اوست شیرین دهنی که شهد در شکر
اوست با این همه کبر و ناز کاندر سر اوست فرمان ده روزگار
فرمان بر اوست بجهت رسیدن بوصال محبوب هر روز
نه مرتبه بخواند یا عطوف یا رئوف از هجر تو ای نگار اندر نارم
میسوزم و نمیرد دودم اندر نارم تا دست بگردن تو اندر نارم
آغشته بخون چو دانه نارم بصحبت دوستان رسیدن و در
یافت وصال ایشان چند روزی بخواندن این رباعی مداومت
نماید یا مظهر و یا مخبر یا حبیب یا طبیب ای ناله گرت دمی آ
اظهار کنم وآن غافل مست را خبردار کنم ایدت ولایت
محبت سر آن درد باطن شرع دوستی کار کنم بجهت اظهار خفایا
هر روز هشت مرتبه بخوانند در خلوت یا مشهور یا خفی الالطاف مشهور و
خفی چو گنج در فانوسم پیدا و نهان چو شعله در فانوسم القصه در این
چمن چو بید مجنون معالم و در ترنج معکوسم بجهت استغنا که سر
افرازی دارین است هر روز نه مرتبه بخوانند یا معانی یا غنی و یا مغنی طالع
سر عافیت فرودی دارد همت هوس پلاس پوشی دارد آنجا

که بیک سؤال بخشند دو کون استغنایم سر خموشی دارد بجهت
رسیدن بمراد هر روز نه مرتبه بخواند یا مرشد یا فاخر مردان خدا از خاکدان
دگرند مرغان آشیان دگرند منگر تو بدین چشم بایشان کایشان
فارغ ز دو کون و از جهان دگرند بجهت گشودن بستگیها و حصول
مدعیات تأثیر عظیم دارد یا رائق و یا فائق ای خالق ذو الجلال ای یار
خدای تا چند روم دربدر و جای بجای یا خانه امید مرا در در بند
یا قفل مهمات مرا در بگشای برای غرض حاجات و اجابت
دعوات و طلب آمرزش از جناب کبریا بعد از فرایض پنجگانه
بخواند یا قاضی الحاجات یا مجیب الدعوات یا غافر الخطیئات
یارب بیک حاجتی و روحی بنده تک اعرضت عن الغیر و اقبلت
الیک مالی عمل صالح استظهر به فقد جئتک راجیا توکلت علیک
سر رشته جمیع مهمات را واگذاشتن و کامروا کردن هر روز هفت مرتبه
بخواند یا ظهر من لا ظهر له الله بفریاد من بیکس رس لطف و کرمت یار
من بیکس بس هر کس بکسی و حضرتی مینازد جز حضرت تو ندارد این
بیکس کس بجهت رستن از اعمال و ادعای عفو و رحمت یا رحمن الدنیا و الآخره

ورحیمهما

و رحیمهما یا ستار افعال بدم ز خلق پنهان میکن دشوار جهان بر دلم
آسان میکن امروز خوشم بدار و فردا با من آنچه از کرم تو می سزد آن میکن
بجهت فتوحات بی اندازه و بر آمدن جمیع مطالب هر روز یازده مرتبه
بخواند یا فتاح یا مفتح ای شیر خدا امیر حیدر فتحی ای قلعه گشای در خیبر
فتحی درهای امید بر رخم بسته شده است ای صاحب ذو الفقار و قنبر
فتحی بجهت ازاله تب و زوال و حصول صحت دوازده مرتبه بر اندک آب
بخواند و قدری بر رخت او افشاند دو سه روز این عمل کند البته اثر کلی دارد و باعث
صحت میشود یا کافی یا شافی یا معافی صد شکر که گلشن شگفت تنت
صحت گل رنجت از پهنت تب را بغلط بر تنت افتاد گذار
تب عرق شد و چکید از بدنت برای دفع علل و انواع تبها
مریض باید خود بخواند و اگر خود نتواند دیگری بخواند صبح یازده مرتبه
و ظهر و مغرب نیز بدستور یا کاشف الضر و ننزل القرآن ما هو شفاء
و رحمة للمؤمنین ای در صفت ذات تو حیران که و مه وز مهر دو جهان
خدمت درگاه توبه علت تن خسته و شفا هم تو دهی یارب تو بفضل
خویش بستان و بده بجهت شدن هوس روزی چند مبتلا شود کسی

که صالح بوده باشد با وضو بر بالین مریض نشسته بیک نفس این رباعی را بنویسد
و بعد از آن آیه شفا را و بر روی سینه او بدون اینکه جامه حایل باشد گذاشته شروع
در خواندن و آیه شفا دهکات فرج نموده بقدر دو ساعت صبر کند اگر افاقه حاصل
نمود فبها و الا او را همچنان با وضو از سینه او برداشته بسم الله بگوید و در زیر بستر
او گذارده بدستور شروع در خواندن رباعی و آیه شفا دهکات فرج نماید بعد از دو
ساعت علامت صحت و آثار بوقوع خواهد رسید و مجربست با شافی

حوران بنظاره نگارم صف زد — رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
آن خال سیه بر آن رخ مطرب زد — ابدال ز بیم چنگ بر مصحف زد

بجهت روشنایی چشم بعد از نماز مغرب شفای مریض را خود را طلب نماید و بعد از نماز
صبح دوازده مرتبه با آیه شفا بخواند و بر چشم مریض دمد سه روز صبح و ظهر و شام
چنین کند یا نور النور یا منور النور من خویش دعا کردم و ابر آمیختها تا به شود آن چشم
یا دافع البلا از چشم بداندیش ترا چشم رسید بر چشم بداندیش تو برافتد بلا برای نزول
آب ... که و رفع آن در حالتی که وضو ساخته در و بقبله نشسته و بسم الله و صلوات
فرستاده و سر سجاده گذاشته استغاثه نماید و آیه شفا را نیز بخواند و سر بردارد و شروع در خواندن
نماید انشاء الله تعالی صحت کار روی میدهد و مناسب است این رباعی را بعد از نماز

بخواند

بخواند بعنوان مناجات یا رب بدو نور دیده پیغمبر یا رب بدو شمع دودمان
حیدر بر حال من از عین عنایت بنگر دارم نظر آنکه نیفتم ز نظر بجهت رفع
پشه وقت خواب وضو ساخته قدری آب را بخواند و بدمد و بر اطراف خود پاشد
دوازده مرتبه بخواند فریاد رس گردش چرخ بی نگشان در چشم سیاه و صورت
رنگشان از اول شب بدم آخر شب اینها همه در رقص و منم چنگیشان
بجهت تعدی و ظلم ظالمان و ابطال و سرکوب اعدا هر روز هشت مرتبه
بخواند علی الخصوص وقت معارضه یا قاهر الاعدا یا ناصر الاولیا من مرحه
برم که بر صف اعدا زد مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد ما تیغ برهنه ایم در دست
قضا شد کشته هر آنکه خویش را بر ما زد بجهت تفریق اعادی و هم صحبتان
مخل در مجلس ده بار بخواند یا من لا یصرف السوء الا هو این کینه کی را از کجا
پیدا شد این صورت قمر از کجا پیدا شد خورشید مرا ز چشم پنهان کرد
این لکه ابر از کجا پیدا شد برای رفع هجران از جانبین و اتفاق صحبت
دو در شب دوازده مرتبه چند شب بخواند البته بمراد رسد یا جامع یا راد کل شی
یا رب تو مرا بیار دمساز رسان آوازه دردم بهم آواز رسان آنکس
که من از فراق او غمگینم او را بمن و مرا به او باز رسان بجهت توفیق یافتن

نماز شب در وقت خواب وضو ساخته در بستر رو بقبله نشسته پنجمرتبه صلوات
بفرستد و سه مرتبه این رباعی بخواند و نیت برخاستن وقت نماز کرده
بعد از آن تسبیح فاطمه زهرا علیها السلام بخواند و با کسی متکلم نشده بخواند
یا محیی الاموات یا موفق الخیرات   شب خیز که عاشقان بشب راز
کنند گرد در و بام دوست پرواز کنند هر جا که دری بود بشب در بندند
الا در دوست را که شب باز کنند بجهت بیدار شدن از خواب وضو بسازد
و بهمان طریقی که مذکور شد عمل نموده سه بار این رباعی بخواند یا حی
یا قیوم در وقت سفیده دم خروس سحری دانی که چرا همی کند نوحه گری
گز آینه صبح نمودند او را از عمر شبی گذشت و تو بیخبری از برای وصول
بسعادت و حصول مدعیات و مهمات شب که از نصف بگذرد نمود
باید برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز حاجت گذارد و بعد رسم معدود
صلوات بفرستد و این مناجات خواند و دو رکعتی که مداومت نماید مطلب
حاصل شود یا کهف الراجین یا قاضی حوائج السائلین در هر سحری با تو
همیگویم راز در حضرت تو همی کنم عرض نیاز بی منت بندگانت
ای بنده نواز کار من بیچاره سرگشته بساز برای سرافرازی عالم معنی و مجاز

[illegible]

و هر قسم مدعائی که منظور باشد نصف شب برخیزد و دو رکعت نماز
گذارده یکصد نوبت صلوات بفرستد و یکصد مرتبه این رباعی را بهمان
نسبت بخواند و بر خود قرار دهد که البته مدعا حاصل است و چون نزدیک
بختم رسد سجده رفته تمام کند و عرض حاجت نموده اشک از دیده
ظاهر کند و عرض حاجت نموده اشک از دیده ظاهر کند و سه شب
بلا فاصله این عمل نماید بیشک مطلب حاصل است یا من لیس کمثله
شیئ یا من لا تاخذه سنة و لا نوم یا فاتح الخیرات ای آنکه منزهی و
بی همتائی کس را نبود ملک بدین زیبائی خلقان همه خفته اند در ها بسته
یارب تو در ملک بابکشائی بجهت گشایش کارها و افزونی رزق
سه روز بعد از تعقیب نماز فجر دست بلند نموده پنجمرتبه بخواند یا دلیل الضاله یا
یا خالق الخلق یا رازق و یا فتاح ای خالق خلق رهنمائی بفرست ای رازق
رزق در گشائی بفرست کار من بیچاره گره بر گره است رحمی بکن و گره
گشائی بفرست بجهت بازگشت از معاصی و ترک نامشروعات
مداومت نماید یا غافر الخطایا یا ماحی السیئات یا مفیض الخیرات
یا مقیل العثرات یارب ز گناه زشت خود منفعلم از قول

بر و فعل بد خود خجلم فیضی بدهم ز عالم غیب رسان تا محو شود خیال
باطل ز دلم بجهت حصول مطالب هر روز دوازده مرتبه بخوانند یا من
لا یضیع اجر المحسنین یا من لا یخیب رجاء الراجین غمناکم و از کوی
تو با غم زدم جز شهد امیدوار و خرم زدم از حضرت همچو تو
کریمی مرکز محرومم کسی ز رقت و منهم زدم بجهت حصول مطلوب
بقدر مقدور بخوانند یا من نفذ فی کل شیء رفتم بکلیسا ترسا و یهود
ترسا و یهود را همه رو بتو بود بر یاد وصال تو بمیخانه شدم تسبیح
ملک زمزمه عشق تو بود بجهت حصول مطالب هر روز هفت
مرتبه بخوانند یا مفتح فتح سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده در آن رنگی نیست در هیچ زمین و هیچ
فرسنگی نیست کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست بجهت دفع
مضار از معارضین و غلبه بر ایشان هر روز ده مرتبه بخوانند
یا ناصر الاولیاء و یا قاهر الاعداء دل عادت خوی جنگ خوی تو گرفت
جان کرد هزیمت سر کوی تو گرفت گفتم خط تو جانب من دارد گرد
آنهم طرف روی نکوی تو گرفت و له ایضاً بجهت همین مطلب

ای شیر

ای شیر سرافراز زبردست خدا ای تیر شهاب ثاقب شست خدا
آزادم کن ز دست این بدمستان دست من و دامن تو ای دست
خدا هر که صبح قبل از طلوع آفتاب سه مرتبه حمد و سی مرتبه قل هو الله
و سی مرتبه صلوات فرستاده ثواب آنرا بروح شیخ هدیه نموده
سه مرتبه این رباعی بخواند یا رازق در آن روز مطبوخ بخورد که غم ایام
نداریم و خوشیم گر چاشت بود شام نداریم و خوشیم چون پخته بما میرسد
از مطبخ غیب از کس طمع خام نداریم و خوشیم ای آنکه شما
پیر جهان دیدارید ازرق پوشان این کهن دیوارید
طفلی ز شما در بر ما محبوس است آزاد باخلاص همتی بگمارید
یا قاضی الحاجات ای بیدله ده له دل یکدله کن از حق همه شکوه
کوی وز خود گله کن یک نیم شبی بر آر دستی بدعا گر حق ندهد مراد
آنگه گله کن بجهت احضار یا واحد و یا احد گفتم صنما لاله رخا دلدارا
در خواب نمای چهره یاری ما را گفتا که روی بخواب بیما و آنگه خواهی
که دگر بخواب بینی ما را بجهت تب ربع سه مرتبه بخوانند یا شافی یا کافی
سیمابی شده هوا و زنگاری دشت ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت

گر میل وفاداری اینک سر و جان گر میل جفاداری اینک سر و طشت
در وقت جنگ هفت مرتبه بخوانند یا ناصر الاولیا و یا قاهر الاعدا
با شیر و پلنگ هر که آویز کند باید که ز تیغ قهر پرهیز کند اما دل
درویش چو سوهان میدان گر خود بزند برنده را تیز کند جهت
اهل دل شدن با اصل هشت مرتبه بخوانند دل وصل تو ای
مهر گسل نخواهد ایام وصال متصل نخواهد مقصود من از خدای
باشد وصلت اینست چنان شود که دل میخواهد بجهت گرفتاری
مطلوب هفت مرتبه بخوانند هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز چشم تو ربود رو دل بکسی ده که در اطوار وجود بوده است
همیشه با تو خواهد بود جهت تنگی رزق هشت مرتبه بخوانند یا رازق
روزی که چراغ عمر خاموش شود در بستر مرگ عقل مدهوش شود با
پیر دان مکن خدایا حشرم ترسم که محبتم فراموش شود جهت
مهر و محبت یازده مرتبه بخوانند یا رفیق و یا شفیق دل جز ره عشق
تو نپوید هرگز جز از سخن عشق نگوید هرگز صحرای دلم عشق تو شورستان
کرد تا مهر کسی در آن نروید هرگز ای آنکه توئی محرم راز همه کس

شرمنده

شرمنده نیاز تو نیاز همه کس چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند
از بهر تو میگشتم نیاز همه کس بجهت محبوسان هشت مرتبه بخوانند یا دافع
الهموم و الغموم دارم گنهی ز قطره باران بیش از جرم گنه فکنده‌ام سر را
پیش آواز آمد که غم مخور درویش ما در خور خود کنیم و تو در خور خویش
بجهت راه حق یافتن یا مرشد مردان ز هست میل هستی نکنند
خودبینی و خویشتن پرستی نکنند آنجا که مجردان حق می نوشند خمخانه
تهی کنند و مستی نکنند بجهت درد چشم یا نور النور ای چشم تو چشم
چشم چشم را چشم من چشم ندیده‌ام چو چشم بچشم چشم زمیان
چشم چشم تو گزید این چشم چو چشمت و چو چشمت این چشم بجهت
بی نیازی و توانگری مداومت نماید یا غنی در بیست که تیر دهر را
آماجم بر تارک افلاک فلاکت تاجم یک شمه ز مفلسی خود برگویم
چندانکه خدا غنی است من محتاجم بجهت رفع درد دندان بعد از
نماز انگشت بر دندان ماند و هفت مرتبه بخواند یا شافی یا کافی دارم
المی ز چرخ چندان چندان با گریه تو انگشت نه خندان خندان
در و گهرم جمله بتاراج ببرد آن در چه بود دندان دندان

[illegible]

بجهت برآمدن مراد یا قاضی الحاجات یارب بحسین و حسن
آل عبا کز لطف برآر حاجتم در دو سرا بی منت خلق یا علی علی
از بار گنه شده تن مسکینم پست یارب چه شود اگر مرا گیری دست
گر در عملم آنچه ترا شاید نیست اندر کرمت آنچه مرا باید هست
بجهت راه حق یافتن یا هادی چشمی دارم همه پر از صورت تو
با دیده از آن خوشم که جای تو در اوست از دیده و دوست فرق
نتوان کردن یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست بجهت
عشق حق یا واحد و یا احد کعبهٔ دل و دین هر دو بغارت کردم
هر چیز که داشتم نثارت کردم گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی آن من
بودم که سفارت کردم بجهت عذر بدرگاه حق یا غافر الخطایا
کرمی کنه روی زمین گردستم لطف تو کرمیست که گیرد دستم گفتی
که بروز عجز دستت گیرم عاجزتر از این مخواه کاکنون هستم بجهت
طواف کعبه بخوانند در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا طاعت همه
فسق و کعبه دیر است ترا گر دل بخدا و ساکن میکده خوش باش
که عاقبت بخیر است ترا در جملهٔ ذرات جهان نور خداست

باز

بی نور خدا وجود یک ذره کجاست خورشید رخش کرد تجلی همه جا
هر کس که ندید دیدهٔ او اعمی است بجهت بینائی چشم از گناه یا غفور
یارب ز گناه زشت خود منفعلم وز قول بد و فعل بد خود خجلم فیضی بدلم
ز عالم غیب رسان تا محو شود خیال باطل ز دلم الهی گر منفعلم
ز جرم بسیار از تو نومید نیم بهیچ کردار از تو خواهی تو مرا بسوزد
خواهی بنواز من از تو جنت از تو و نار از تو بجهت توبه بخوانند
یا غفور باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی باز آ بجهت
توفیق یافتن در شب بخوانند شب مزرع حاصل ریاکاران نیست
توفیق رفیق دل بیداران است ای ابر سعادت بهر زار ببار کاین
مزرعه لب تشنهٔ این باران است در حین مقابله با دشمن سه مرتبه
بخوانند یا قاهر الاعداء ای حیدر شهسوار وقت مدد است ای زبده
هشت و چار وقت مدد است کار من بیچاره قوی بسته شده
ای صاحب ذوالفقار وقت مدد است بجهت گشایش از معاصی
یا غافر الخطایا کفری دارم که پشت ایمان شکند با زاری جمع ست

پرستان شکسته بارکفرم اگر بمیزان سنجند برسم که بروز حشر
میزان شکند پرسیدم از دو واسطه هجر از آن کفّاست بحرست بگوم
آن از من چشم توام اگر بپرسی چه عجب من جان توام کسی نپرسد جان را
در پیشمانی از معاصی بخوانند یا غفار عصیان خلایق رحیم صحرا صحرا ست
در پیش عنایت تو یک برگ گیاست هر چند گناهان کشتی
کشتی غم نیست که رحمت تو دریاست ایضا زدست جهان
که بر دلش باختن است نرد آن نقش کم ساختن است دنیا بمثل
چو کعبتین زدست بر داشتنش برای انداختن است هر چند متاع
همه عصیان و خطاست این خم شکسته کشتی موج بلاست
گر خسته از کثرت طوفان گناه مندیش که ناخدای این بحر خداست
بجهت امر مهمی بخوانند یا دافع الهموم والغموم غم در دل تنگ من فزون
از عددست گردون بمن بیکس بیچاره بدست در چاره کار خویش
عاجز شده‌ام یا صاحب ذوالفقار وقت مددست بجهت
برآمدن حاجت یا قاضی الحاجات مجنون و پریشان توام
دستم گیر سرگشته و حیران توام دستم گیر هر بی سر و پای دستگیر

دارد

دارد من بی سر و سامان توام دستم گیر بجهت فتوحات بخوانند
یا مفتح فتح ای کرده خدا تو ولی ادرکنی ای کرده نبی ترا وصی ادرکنی
دستم تهی و گنج تو بی پایانست یا حضرت مرتضی علی ادرکنی برای دفع دشمن
قوی یا معزول ساختن حاکم جابر سیصد و هفتاد مرتبه در شب چهارشنبه
بخوانند یا ناصر الاولیا یا قاهر الاعدا ای سرکشی سپهر را سرکوبی این جاروب
خس زمانه را جاروبی دجال و شان ز افشان بر خر خویش عزلی نصبی
قاهی آشوبی ایضا بجهت دشمن قوی و حاکم جابر یا قاهر الاعدا و یا ناصر الاولیا
نمرود از پشه چو فیلی بفرست فرعون و شان نیلی زبردست شدند
موسی و عصی و رود نیلی بفرست بجهت دفع دشمن قوی تا دو
او هفت شب هر شب چهل و چهار مرتبه بخوانند یا ناصر الاولیا آهی که
ز سینه عزم شبگیر کند هشدار که دست زور را زیر کند زنهار مزن
بر دل ارباب وفا چون شیشه شکست کار شمشیر کند بجهت عداوت
یازده روز هر روز چهل مرتبه بخوانند یا ناصر الاولیا و یا قاهر الاعداء با شیر
پلنگ هر که آمیز کند از تیر دعای فقر پرهیز کند آه دل درویش بسوهان
ماند کر خود نبرد برنده را تیز کند برای پریشان ساختن جمعیت دشمنان

(اسم [illegible])

۸۲

صد و سیزده مرتبه بخواند یا ناصر الاولیاء یا قاهر الاعداء ایغاد ذوالجلال
ای رحمن تو سامان ده کارهای بی‌سامان تو خصمان مرا مطیع من گردان تو
هر جبار را رحیم من گردان تو برای ادای قرض روز جمعه بر هزار و یکدانه
گندم بخواند و بر بام مسجد جامع بریزد که جانوران بخورند یا غنی ای
رهبر و رهنمای هر بی‌خبری ای رزق رساننده هر جانوری بستم کمر امید
بر رحمت تو رحمی بکنم که گران نباشد خبری هر گاه از کار مانده باشد
یا چیزی از دست رفته باشد دوازده شب هر شب دوازده مرتبه بخواند
در وقت خواب سررشته کار او را دهد گویند یا دلیل المتحیرین یا رب ز فنا غنیم
توانگر گردان و ز نور یقین دلم منور گردان اسباب من سوخته محرور را بی
منت مخلوق میسر گردان برای توفیق یافتن حج در شب عید قربان
سیصد و شصت و شش بار بخواند ان شاء الله تعالی به زیارت کعبه
معظمه مشرف گردد مجرب است ای دوست طواف خانه‌ات میخواهم
بوسیدن آستانه‌ات میخواهم بی منت خلق توشه این ره را میخواهم
از خزانه‌ات میخواهم برای تنگی معاش هر روز بعد از نماز صبح دوازده بار
در ادای دین سی بار فرموده‌اند یا رب ز کرم دری بر رویم بگشای راهی که در او نجات

باشد

باشد بنمای مستغنیم از هر دو جهان کن ز کرم جز یاد تو هر چه هست بردار ز دل
برای ازالت تب ربع سه روز هر روز دوازده مرتبه بخوانند و ابتدا از روز لرز
بکنند که موجب شفا خواهد شد ان شاء الله تعالی یا شافی چون عود

بجهة گشایش هر مهمی بخواند

از کوشش [illegible] و نفاق بخسیم | سر رشته کار خویش گم کردیم
از نای فاتحه [illegible] | از [illegible] و الهم [illegible]

هر روز [illegible] مرتبه بخواند [illegible]

ای حامی بیکسان عالم بیکس | یک جو کرمت تمام عالم را بس
من بی‌کسم و کسی ندارم بر سر | یا رب بفریاد من بیکس رس

بجهة گشایش مهمات بخواند

یا رب ز سر [illegible] | [illegible]
گشاینده کار هر عالم [illegible] | [illegible]

[illegible]

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب: لب حدیقه سنائی غزنوی = الهی نامه = منتخب انتخاب حدیقه =

مؤلف متن: انتخاب شعر سنائی غزنوی ..... محشی: لطیفة العرفان؟

شارح ..... مترجم .....

تاریخ تحریر ۱۰۳۰ ..... نوع خط: نستعلیق خوش ..... تعداد سطر ۱۲

جزء کتب: ادبیات عرفان ..... زبان: فارسی ..... عدد اوراق ۳۶

طول ۱۷ ..... عرض ۱۰/۵ ..... شماره عمومی ۱۱۰۶۴

وقفی / خریداری: ایران‌نژاد ..... تاریخ وقف / خریداری .....

ملاحظات: ابواب سرخ

۱۱/۵ × ۶

آغاز: بسم حمد و شکر و ثنا علی الاطلاق / ذات حق را سزد باستحقاق

انجام: پانصد و بیست و چار رفته زعام / پانصد و بیست و پنج گشته تمام

۳ ورق اشعار از فیض کاشانی ضمیمه است

بهر و رانبیا رسول امین — مهر عزت نهاده بر در دین

ذات او مظهر صفات کمال — متجلی در او جمال و جلال

دایم از حق سلام رضوانش — باد بر اهل بیت و یارانش

داشته دره خلافت و دین — صدق و عدل و حیا و علم امین

تعریف منتخب کتاب

پیش ازین داعی از پی سببی — کرده بود از حدیقه منتخبی

دوستی از کمال بینش فرد — روزی آن منتخب مطالعه کرد

گفت ازین انتخاب نغز بود — انتخابی که مغز نغز بود

پس سزد گر تو کلک برداری — انتخابی دگر برون آری

خاطر آن التماس اجابت کرد — از دل این مختصر برون آورد

هست بر وفق اسم ذات صفات — عدد این هزار بیت ابیات

دارم از لطف ایزدی مامول — کار داین سعی در محل قبول

در گذارد ز ما خطا و خلل — باز پوشد ز عفو جرم زلل

لب حدیقه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و شکر و ثنا علی الاطلاق   ذات حق را سزد باستحقاق
آنکه هم اول است و هم آخر   آنکه هم باطن است و هم ظاهر
اول از محض آخریت خویش   باطن از عین ظاهریت خویش
ذات او را کمال نور ظهور   بحجاب ظهور خود مستور
واحد ذات خود بذات خود اوست   ذاکر و شاکر صفات خود اوست
غیر او در میانه واسطه نیست   ذات را جز صفات رابطه نیست
ذات او مطلع وجود صفات   صفتش را دلیل معرفتش
که شناسد فنون رحمت او   که گذارد حقوق نعمت او
رحمت او ز حد و عد بیرون   نعمت او ز عد و حد افزون
ذکر رحمت یکی ز رحمت او   شکر نعمت یکی ز نعمت او
ابد الآبد از وبهر نفسی   باد بر مصطفی درود بسی

سرور انبیا رسول امین   مهر عزت نهاده بر در دین
ذات او مظهر صفات کمال   متجلی در او جمال و جلال
دایم از حق سلام رضوانش   باد بر اهل بیت و یارانش
داشته در ره خلافت و دین   صدق و عدل و حیا و علم یقین

تعریف منتخب کتاب

پیش ازین داعی از پی سببی   کرده بود از حدیقه منتخبی
دوستی از کمال سیرت فرد   روزی آن منتخب مطالعه کرد
گفت ازین انتخاب نغز بود   انتخابی که مغز نغز بود
پس سزد گر تو کلک برداری   انتخابی دگر برون آری
خاطر آن التماس اجابت کرد   آرزوی این مختصر برون آورد
هست بر وفق اسم ذات صفات   عدد این هزار بیت ابیات
دارم از لطف ایزدی مامول   کارد این سعی در محل قبول
درگذارد ز ما خطا و خلل   بازپوشد ز عفو جرم و زلل

ای درون پرور برون آرای   ای خرد بخش بی‌خرد بخشای
در دهان هر زبان که گردان است   از ثنای تو اندر و جان است
کفر و دین هر دو در رهت پویان   وحده لا شریک له گویان
لا و هو زان سرای روزبهی   بازگشتند جیب و کیسه تهی
هرزه پیوند روان پیننده   آفرین جو به آفریننده
اختیار آفرین نیک و بد اوست   باعث نفس و مبدع خرد اوست
همه در صنع اوست کون و فساد   خلق را جمله مبدأ است و معاد
جان عقل از جمال او خیره   عقل و جان با جمال او تیره
عقل و حس هر دو واله صفتش   لیک عاجز ز کنه معرفتش
عقل مانند ماست سرگردان   در ره کنه معرفت حیران
گر نه ایزد ورا نمودی راه   از خدائی کجا شدی آگاه
بخودش کس شناخت نتوانست   ذات او هم بدو توان دانست
ای تو از خود شناختن عاجز   کی شناسی خدای را هرگز

تو که

تو که در علم خود زبون باشی   عارف کردگار چون باشی
هرچه آن نقش علم معرفت است   آن همه کفر عالم صفت است
تو حدوثی نفس مزن ز قدم   ای ندانسته پا ز سر ز قدم
عارفان چون دم از قدم زنند   های و هو را میان دو نیم زنند
با تقاضای عقل و نفس و حواس   کی توان بود کردگار شناس
چیست عقل اندرین سپنج سرای   جز مزور نویس خط خدای
برتر از قیل و وهم و حس و قیاس   نیست بر خاطر خدای شناس
عقل رهبر و لیک تا در او   فضل او مر ترا برد بر او
عقل عقل است و جان جان است او   آنچه زان برتر است آنست او
پاکتر زانکه عاقلان گفتند   پاکتر زانکه عالمان گفتند

در وحدت

فعل او خارج از درون و برون   ذات او برتر از چه و چون
آنکه اثبات هستیش ره نیست   همچو اثبات ما و در اعمی است

واحد اعمی که ماوری دارد　　لیک چون تو بهم در نارد
نه بزرگیش هست از افزونی　　ذات او برتر از چه و چونی
با وجودش از آن بزیر آمد　　بلکه آمد ولیک دیر آمد
هست در وصف او بوقت دلیل　　نطق تشبیه و خامشی تعطیل
گر بگوئی بد و نکو نبود　　ور بگوئی تو باشی او نبود
چون برون از کجا و کی بود او　　گوشه خاطر تو کی بود او
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم　　که مکان خود مکان ندارد هم

در صفای نفس

با تو چون رخ در آینه مصقول　　در ره اتحاد و روست حلول
پیش آنکس بدل شکی نبود　　ذره و آینه یکی نبود
هر چه روی دلت مصفاتر　　زو تجلی ترا مهیاتر
نور خود ز آفتاب بر بده است　　عیب در آینه است در دیده است
گرت باید که بر دهد دیدار　　آینه کج مدار روشن دار

لا دائیست

کآفتابی که نیست نور دریغ　　آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر　　دیو روئی نماید از حجر
هر که اندر حجاب جاوید است　　مثل او چو موم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی‌نیروست　　از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاش است　　آفت از ضعف چشم خفاش است

در کماهیت حق پی بردن

صورتش پرده صفات آمد　　صفتش شد عین ذات آمد
هستی اوست پیش دیده او است　　پرده بارگاه او بی اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست　　فعل و جان از کمالش آگه نیست
خلق را روی کی نماید او　　بکدام آینه درآید او
همه را بهر قال و قیل آمد　　حال کوران و حال پیل آمد
هر یک از لمس صورت عضوی　　یافته اطلاع بر جزوی
هر یکی دیده جزوی از اعضا　　دیدگانش نه ظن و خطا

آنچه پیش تو پس از آن ره نیست / غایت فکرت الّا الله نیست
ذات او سوی عارف و عالم / برتر از این و کیف و از هل و لم

فی التوحید

احد است و شمار از او معزول / صمد است و نیاز از او مخذول
آن احد نه که حس شناسد و وهم / و آن صمد نه که عقل داند و فهم
نه ز راه درون شمار و شکی است / چو یکی گو چو ده که هر دو یکی است
تو هم اندر طریق علم و یقین / همچنانی که احول کژبین

مثل

پسر احول از پدر پرسید / کای سخنهای نیست را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کژ شماری ستی / بر فلک مه که دو است چار ستی
پس غلط گفت آنکه این گفته است / کاحول از طاق بنگرد جفت است
هر چه را هست گفتنی از بن و بار / گفتنی او را که هست هش مپذار

بی

پیش توحید او نه کهنه نه نو است / همه هیچند هیچ اوست که او است
با الف هست با و با همراه / با و ثابت بود و الف الله
بر نتابد جهان عشق دو بینی / چه حدیث است این منی و تویی
نیست کوی جهان زشت و نکو / خبر از دو بد و ز بلکه خود او

فی التقدیر

کفر و دین خوب و زشت کهنه و نو / یرجع الامر کله ذی او
بد و نیک تو بر تو رانده اوست / تا بدانی که دشمنی یا دوست
کرده امر خدای در هر فن / قوت را بالفعل آبستن
تا چو راه مشیمه بگشایند / زانچه گشتند حامل آن زایند
هر چه هست آن بود و خواهد بود / آن توانند کرد کو فرمود
آنچه استاد بر نوشته براند / طفل در مکتب آن تواند خواند
بنده کار از چو از قدر حذر است / آن نه زانسان که آنهم از قدر است
پیشتر چون روی که جایت نیست / باز پس چون جهی که جایت نیست

هرچه زاید ز بود همه نیکوست   هرچه از نیست سر بسر آهوست
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد   زشت نبود همه نکو باشد
چون ز بالا نهد قضا بتو روی   رو تو الله گوی و آه مگوی
که کند با قضای او آهی   جز فرومایهٔ و گمراهی
کفر و دین راه کردنی کردن   که تواند قضای او خوردن
گردنی بایدت عزازیلی   تا زند دست لعنت سیلی
حکم تقدیر را بلا نبود   که قضایش بجز عطا نبود

فی الخیر والشر

خیر و شر نیست در جهان کهن   لقب خیر و شر به تست و به من
سوی تو نام زشت و نام نکوست   ورنه محض عطاست هرچه ازوست
بد بجز جلف بیخرد نکند   خود نکوکار هیچ بد نکند
اندرین راه ور بدی تنگیست   آب حیوان درون تاریکیست
هرچه در خلق سوزی و سازیست   اندرو مر خدای را رازیست

دل

مرگ اگرچند بد نکوست ترا   مال و میراث جمله زوست ترا
مرگ وازاهلاک و آزابرگ   دهد آزا غذا و آزا برگ
گرچه کژدم ز نیشش بد آید   داروی را همت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بدبوست   پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه عمرکاهان است   هم نگهبان گنج شاهان است

فی الجبر والاختیار

هرچه در امر تحت جبارند   همه بر وفق امر در کارند
زره جبر و اختیار خدای   بی تو و با تو نیست کار خدای
جبر را مارمیت کن از بر   پس بدان اذ رمیت علم قدر
آنچه مختار زیر پردهٔ اوست   آنچه مجبور بنده کردهٔ اوست
آدمی را میان عقل و هوا   اختیارست شرح کرمنا
از همه بندگان بفضل و جزا   اختیار اختیار کرده ترا
جنبش صبر خلق آدم راست   جنبش اختیار گندم راست

دست و پای همی زن اندر جوی	چون بدریا رسی ز جوی مگوی
تا توئی تو زشت برکاری	تو که اندرین میان باری
هست در دین هزار و یکدرگاه	کمترین آنکه بی تو دارد راه
همه در کارگاه الله است	نیک بخت آنکسی که آگاه است

فی الصنع والابداع

نقش بند برون گلها اوست	نقش ران در درون دلها اوست
در درونت نگاشت صنع آله	نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
وز برونت نگاشته افلاک	از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده با خود سپهر بستاند	نقش الله جاودان ماند
آنکه هر رنگ زد ترا این رنگ	باز نستاند از تو هرگز رنگ
مبدع آنست و آنچه با تست اوست	صانع دست آنچه از دست اوست
فضل او در طریق رهبر ماست	صنع او سوی او دلیل و گواست
زیر گردون بامر صنع خدای	ساخته چار خصم هر یک یکجای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست	قدرتش نقش بند حکمت اوست
هستها تحت قدرت او بند	همه با او و راه همی جویند
جنبش تو ز سوی نور بود	نور بی کی ز آفتاب دور بود
قدرتش کرده در جهان سخن	قوتی را بفعل آبستن
آنچه در تو هست رایش را	زانچه آمد بفعل سایش را
عنصر مایه هیولانی	چرخ و ارکان چار ارکانی
همه را غایت تباهی دان	نردبان پایه آلهی دان
هیچ بر هرزه نافرید حکیم	خواهی امید گیر و خواهی بیم
عقل را داده از حکیم	هر که را پیش حاجت آگه پیش
همه را داده آلتی درخور	از پی نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید	وانچه هست آنچنان همی باید
تو فضول از میانه بیرون بر	گوش خر در خور است با سر خر

حکایت

ابلهی دید اشتری به چرا / گفت نقشت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هشدار

از کژی بهم مبین بنقش نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد / از کژی راستی کمان آمد

همه را از طریق حکمت داد / هر چه بایست پیش از آن همه داد

درد در عالم ار فراوانست / هر یکی را ابرار درمانست

پیل را پشه گر بدرد پوست / گوش پیلان پشه‌ران با اوست

کوه اگر پر ز مار شد مکوه / سنگ تریاک هست هم در کوه

فی القهر واللطف

نوش دان هر چه زهر او باشد / لطف دان هر چه قهر او باشد

لطف و قهرش که در جهان تو نیست / تهمت کبر و شهنت شهوتست

قهر او چون بگستراند دام / سگی آرد بصورت بلعام

یافته در جوار لطفش بار / سگ اصحاب کهف بر در غار

لطف

لطف او چون تفرّج انگیزد / کشف صوفی ز کشف برخیزد

باز قهرش چو آید اندر کار / کشف در سر کشد کشف کردار

ناکسان را بلطف خود کس کرد / خاک را قبلهٔ مقدس کرد

فی الرعایة

گر نبودی از او عنایت پاک / کی شدی ما جدا ز مشتی خاک

او ترا داعی و تو حاجتمند / او ترا راعی و تو گرگ پسند

از پی حفظ مال و نفس نفس / او ترا کرده بس تو او را پس

حکایت

رادمردی کریم پیش پسر / داد چندین هزار بدرهٔ زر

پسرش چون بدید بذل پدر / ترزبان شد بعیب و عذل پدر

گفت بابا نصیبهٔ من کو / گفت قسم ترا خزینه نه او

قسم تو چون وصی و بلی انباز / من به او داده‌ام دهد بتو باز

او بجز کارساز جانها نیست / نخرد با تو ظلم ز آنها نیست

هر یکی را عوض دهد هفتاد | چون دری بست بر تو ده بگشاد
تو خزانه نهی نهانی باز | چون بدر دادی او دهد بتو باز
تو ندانی نه نیک و نه بد را | خازن او به ترا که تو خود را
آنچنان مهر کو کند پیوند | مادر از کجاست با فرزند
عقل درمانده را بدین درخواند | زانکه درمانده هر که زین در ماند
هر که او سر بدین آستانه نهد | پای بر تارک زمانه نهد

فی الهدایة

در ره شرع فرض و سنت و خویش | منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست | هم جهان بان و هم جهان بین اوست
هر که آمد بدو دو گوش آورد | خود بنیامد که لطف او ش آورد
نه پسندد زن گران او را | نشناسد روان جان او را
هر هدایت که داری اندر ویش | هدیه حق شمر نه هدیه خویش

فی الرزق

همه ارواح و روز و روزی از وست | سست و سختی و نیک و روزی از وست
هر زمان زاست کهنه نوبر تو | مرد را روز نو و روزی نو
کار روزی چو روز دان بدرست | که ره آورد روز روزی تست
نقطه دارد ز بهر روزی هم | نخورد دیگ کرم کرده حکیم
از هزاران هزار به یک تو | زانکه اندک نباشد اندک تو
روزی تست بر علم نذیر | تو ز میر و وزیر چشم مگیر
ابر اگر نم ندادیک سالت | سخت شوریده بینم احوالت

حکایت

زالکی سر برون کرد ز نهفت | کشتک خویش خشک دید و بگفت
که همین نو تو و همان تو کهن | رزق بر تست هرچه خواهی کن
علت رزق تو بجوب و برشت | گریه ابر نه و خنده کشت
بی سبب را ز نفی چنین دانم | همه از تست جامه و نانم
تو مرا ور انه زن نه مرد شمر | گر زنی در یقین بود

فی العلم

مصلحت بخشِ خلق پیش از آز | مطّلع بر ضمیر پیش از راز
علم او عقل را چراغ افروز | حلم او طبع را گناه آموز
چون بعلمش کنه نخواهی کرد | طمع علم از او مدار ای مرد
پدرم آدم اندرین عالم | هست از آن زاده مریم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد | جان که جان شد ز بوی آدم شد
هر که را آدمست آدم اوست | زانکه زانست نقش عالم اوست
تو بآدم به خلقتی مانند | ورنه از راه حق نه فرزند
چند ترّ دامنی و لاف سلف | که نه شادست آدم از تو خلف
آدمی در زمانه گرچه مه است | زآدم خام دیو پخته به است
در زمانه ز هر چه جانورست | تا نشد پخته آدمی بترست
تو بقوّت خلیفهٔ بگهر | قوّت خویش را بفعل آور
از ره خلق خوب و سیرت زشت | هفت دوزخ تویی و هشت بهشت

عمر داری بخشم و شهوت و زور | چون تو مردم چو دیو و دد چو ستور
ای منم از دو دیو دیوانه | شهوت حیز و خشم مردانه
تا تو از خشم و آرزو مستی | بخدا گر تو آدمی هستی
خشم و شهوت بزیر پای درآر | تا مگر آدمی شوی یک بار
خشم و شهوت بهر کجا خردست | سبب نفع نیک و دفع بدست
هست تن همچو شهر پیشه وران | عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه است و آرزو عامل | آن یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل از هیچ شرط نگذارد | خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گر بر ره خطا گذرد | دل توکّل بود بزور خرد
گر نباید ازینکه گفتم بهر | خوش بود پادشاه و خرّم و بهر
ور همه مالکان کام شوند | ملک و ملک ناتمام شوند
گر نه در امر عقل دل باشد | همه هم خار و هم خجل باشند
چهره را که روز بد بنود | هیچ مشاطه جز خرد بنود

فی الروح والجسم

تن ز جان یافت رنگ و بوی خضر — تن بیجان بود چونی با ر
جسم از نور جان شود جاوید — گل شود او ز تابش خورشید
پر دانا شریف و جان پاک — کی بود جسم جز که مشتی خاک
جان و تن هست جان و تن هر دو — زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان و تن ز خاک و ز باد — غذی جان و دین ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد — مار باشد که باد و خاک خورد
روح موجی ز خوردن ارزانیست — غذی جان ز جان بی‌نانیست
علیسی دین تو گرسنه چو زاغ — خر او میزند ز کنجد لا غ
دزد خانه است نفس خوابی ین — ز و نگهدار خانه دین پین
دزد درا که دزد بود — دزد خانه نفیس دزد بود
با نیاز آنگهی که گشتی یار — دل بر آر از نفس تیره دمار
در ره امتحانش بگدازد — خان و مانش همه براندازد
در درون تو نفس دل گردد — زانهمه کرده‌ها خجل گردد

تو هوا خواهی و هوا داری — کودکی کن نه مرد اکاری

فی النفس المطمئنة

نفس چون رنگ دل گرفت تمام — آن خرد مطمئنه گیرد نام
اوست در سایه پناه خرد — حاجت و بار و بارگاه خرد
دایم این جوهر نه ریزنده — اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده — هم پذیرنده هم ستاننده
متوسط میان صورت و هوش — شده زینسو زبان و زانسو گوش
نفس چون عقل را تباه کند — جرم شکل بها چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایه عقل — آفتابی شود ز سایه عقل
چون نشد از فیض عقل بروی شاه — خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آویزد — عقل کل از ره برانگیزد
تا کنون عقل بود بر وی سر — او شود همچو عقل امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک — بشنود ارجعی الی ربک

بعد ازان سالکان چو بشتابند / علم او در حدیث او یابند
بر در خانقاه ربانی / بر سر شارع مسلمانی
چار طبعش مرید و او پیر است / ده حواسش سپاه و او میر است

فی العقل

هست بر لوح مادت و مدت / با و تا عقل و جان الف وحدت
هر چه در زیر چرخ نیک و بدند / خوشه چینان خرمن خردند
عقل سلطان قادر خوش خوست / آنچه گویند سایهٔ حق اوست
سایه با ذات آشنا باشد / سایه از نور کی جدا باشد
از برای صلاح دولت و دین / چشم اولیست بهر آخر بین
در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست
عقل را از عقیله بازشناس / تا بدانی ز فربهی آماس
عقل کو رهنمای حیله ست / آن نه عقلست کان عقیله ست
در رهائی که ناپسندیده است / نفس انسان ز عقل دزدیده است

عقل

عقل دزدیست گره و خود رای / چون چراغیست در طهارت جای
سوی عقل تو مهر با کین است / ابتدا پرسش از سوی تو عقل این است
بگذر از عقل خدعه و تلبیس / که عزازیل ازو شده ابلیس
عقل جسم و سمن بری نورست / آن ازین این ازان دورست
ده بار ز که سؤال و جواب / هر کبیر القدر عقل ثواب
عقل را هیچ شرح نتوان گفت / جز بدو در مدح نتوان سفت

فی العقل و النفس

پدر و ما در جهان لطیف / نفس گویا شناس و عقل شریف
این دو جفت شریف طاق بباش / وز این هر دو اصل عاق مباش
پدر و مادری که نازارند / حکما عقل و نفس را دارند
سبب جسمت ایند و جسمانیست / علت روحت ایند و روحانیست
هر که را علم نیست گمراه است / دست او زان سرای کوتاه است
نیک نادان در اصل نیک منه / بد دانا ز نیک نادان به

جان عالم بود معانی سخن | دیده جاهلست جاهلی سخن
بوده پند کسی که جانورست | آنکه نابوده پند آمد کرست
علم با کار سودمند بود | علم بیکار پای بند بود
علم را از ثمر عمل باده | دین و دولت ازین دو شد زاده
این کشد زین و آن کشد زان بار | که عمل مرکبست علم سوار
کار بی‌علم تخم در شوره است | علم بیکار زنده در گورست
حجت ایزدست درگردن | خواندن علم و کار ناکردن
آنچه دانسته بکار درآر | پس دگر علم جوی از پی کار
دانشی کان فزون کار بود | همچو در دیده استتار بود
گر زبهر خداست اندک بس | ور پی مال و جاه نیست هوس
تا تو در علم با عمل نرسی | عالمی فاضلی ولی نجسی
علم در معرفت عمل در پوست | همچو نور چراغ و روغن اوست
آنکه هرگز نبود برخود یار | اوست از علم و عمر برخوردار

علم در مرز بلفرو ناید | که قدم با حدث نکو ناید
عالم علم عالمیست شگرف | نیست آنجا نقطه خط و حرف
چند ازین در نقاب ممتالی | چشمها کور لاف کحالی
که کند به چو نیست کحل حاذق | پیر را فالج و جوان زادق
دانش آن بهترست تا دانی | که شوی معترف بنادانی
دانش آن بهترست نزد فصیح | که ندانی که میدانی هیچ

فی العشق

دلبر و دلربای عشق آمد | سرور و سرنمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز | زانکه داند که سر بود غماز
پیچ و دار از عشق فایده است | عشق مقصود خویش بیهده است
خطه خاک سهو بازی راست | عالم پاک پاکبازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار | تو بر آنی که چون بری دستار
همچو شمعند اگرچه در بندند | زانکه جان میدهند و میخندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کآخر بوقت جان دادن / چیست آن خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنان میرند
عشق برتر ز عقل و از جان است / لی مع الله وقت مردان است
عشق مردیست خواجگی آموز / عشق مردیست پادشاهی سوز
آه عاشق چو راه برگیرد / دوزخ از بیم او سپر گیرد
پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست
هرچه در کاینات جزو و کلند / از ره عشق کافهای پلند
پل بود بر دو سوی آب سره / چو گذشتی ترا ز پل چه دره
پل طلب پیش تا که گردی کل / چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل
قدمی را که با قدم چو کل است / سخط بیرونی از محیط پل است
بچه بط اگرچه دینه بود / آب دریاش تا بسینه بود

عشق را جان بوالعجب داند / زانکه تفسیر شهد لب داند
آتش و باد و رگ باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق
گر بترسی همی ز مردن خویش / عاشقی پیش تا نمیری پیش
صورة عشق پوست باشد پوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست
عاشقی کار شیر مردان است / نه بدعویست بل ببرهان است
دعوی عشق و عقل گفتار است / معنی آن را محک و معیار است
بالغ عقل را بسی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی
پنبه از هیچ عشق اندازی / در میان هرچه بر میاندازی
دلی آخر بدست کن روزی / که در او باشدت نه دین سوزی

در الموحد

راه ازان و ازین چه باید جست / در خود ره نمای مقصد تست
گرد هر شهر سر زه چو بگردی / خود در آن ره طلب که گم گردی
شیوه این و آن چنین پوست / چون درختان میوه داری هست

نور خواهی ز دست موسی وار
دست در کرد جیب خویش برآر

دل بر آن نه که باشد از خانه
پیک تو به که مشک بیگانه

هر که را درد زاهنر نبود
مرورا از جهان خبر نبود

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی
بعیادت بدرد دندانی

گفت با دست زانباش غمین
گفت آری ولیک نزد تو این

بر من این رنج کوه فولاد است
چون ترا نیست پیش تو باد است

فی الشوق

از پس این براق شوق بود
شوق سالک بسوی فوق بود

آفرینش چو گشت زندانش
پس خلاصی طلب کند جانش

آتشش از درون برافروزد
که از و عقل و جان و دین سوزد

هر که در راه شوقش اگذرد
همه نیکش ز پیش برخیزد

فی الحزن

علف

علف غم تو ای دریغا لم
چون تو رفتی الف نیابد غم

غم ترا میخورد ز بی خبری
تو چنان کس نه که غم بخوری

غم در این است کز کم آسانی
تو چنان کس نه که غم خوانی

ای که ذاتت چو عقل فرزانه است
چون تو بگذار کو هم از جان است

بد و نیکت ز بیم و امید است
شب و روزت ز خاک خورشید است

بیم و امید را بجای رسان
چه کنی بانگ مالک رضوان

تا که تو نیک باشی و یا بد
همتت از خود بود و امید از خود

از تو بیم و امید دولت راند
چون تو رفتی امید و بیم نماند

علت روز و شب خورست و زمین
چون تو رفتی نه آنت ماند و نه این

فی الاقبال

تو که مردی که روح برنازد
بت شمر هر چه داند و دارد

روی بر تافته ز حضرت حق
من نگویم که مردنت الحق

زین زمین جستنی بچرخ کنی
شب و شبگیر کن مگر برهی

آدمی دیو طبع کی شاید   حال حمال مرده را داند
همچو شاهین سوی دولت پوی   همچو بدبخت زاد بوم مجوی
تا تو در بند این و آن باشی   سایه پرورد و نازنین باشی
کی بود مایه نشاط و سرور   هم در انگور و شیره انگور
به تر از کاهلی ندانم چیز   کاهلی کرد ریسمان را چیز
هر که با جهل و کاهلی پیوست   پایش از جای رفت و کار از دست
هر که او تخم کاهلی کارد   کاهلی کافریش بار آرد
ملک و ملکت از کجا بدست آری   چون بشب خواب و روز بیکاری
اندرین بحر بیکرانه چو غوک   دست و پایی بزن چه دانی بوک
اندرین بحر اگرچه آن کمی   دست و پایی بزن زبان نکنی
از تو تا دوست نیست ره بسیار   ره تویی پس بزیر گام برآر
راه دور از دل دورنگی بست   کفر و دین از پی دورنگی تست
ورنه یک خطوتست راه بدو   بنده باشی سوی تو شاه برو

بیابد

یکی بود مار زما جدا مانده   من و تو رفته و خدا مانده

فی الاعراض عما سواه

زاد راه تو چیست ای غافل   حق بدیدن بریدن از باطل
تا ز باطل نه بگذری حق نیست   که ازین حق نیمه مطلق نیست
مرد این راه چون خلیل بود   که ز حق ظل او ظلیل بود
دلش از بند ملک برباید   ملکوت جهانش بنماید
تا به بندد بدیده لاهوت   خط ذی ملک و خطه ملکوت
لطف حق سایش افکند بر دل   پس بگوید که کیست مد الظل
پیش بنماید بحسن زبون   فلک طبع رنگ بو قلمون
آنکه فرش زمانه نوشتی   دمی از چار و پنج بگذشتی
اندرین منزل عنا و ضرر   چو مسافر در او چو زود گذر
درگذر زین جهان پر اوباش   تا شوی زنده بر در او باش

فی الطریق علامه

چیست آزاده را نشان و دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل
وز یقین پرسیای برادر هم / باز گویم صریح نه مبهم
رو بسوی جهان حق کردن / عقبه جاه را ز زیر پا کردن
تقویت کردن نفوس از بند / تقویت کردن روان بخرد
رفتن از منزل سخن کوشان / بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش / وز صفت در مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز
پس از و حق نیاز نستاند / حق نیازش نماند حق ماند
آن زمانی که راز مطلق گفت / بود حلاج که انا الحق گفت
راز خود چون ز روی دار نشست / راز غماز گشت و او را کشت
راز خود کرد تا کهانی فاش / بی اجازت میانه او باش
صورت او نصیب دار آمد / سیرت او نصیب یار آمد
نه ز بیهوده بود و نادانی / بایزید آنچه گفت سبحانی

دل

دل و جانش شده تهی ز آواز / جان و دل گشت بر درش غماز

در تسلیم

سالکان طالب معاینه اند / همچو سیماب روی آینه اند
همه دست نهال کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند
قدرشان پیش امر بالیده / گفتشان زیر گفت نالیده
منتهای امیدشان با او / قبله شان او و روانشان با او
پیش امرش چو کلک بر جسته / سر قدم کرده و میان بسته
زهر قهر از درون جان دارند / شکر شکر بر زبان دارند
زانکه تا شان امید بود و بیم / حالشان تن خورد چو شمع مقیم

فی المجاهده

تا درین خاکدان نه بینی رنج / ره نیابی ز انسرای بر سر گنج
سر دو کرم زمانه تا خورده / ره نیابی بدر سرا پرده
روغن سر دو کرم دیده ز تاب / افسری شد ز رنج بر سر آب

کار این راه بر معامله نیست ‌‌ ‌ در ره جهد خود مجاهده نیست

کار توفیق دار داند راه ‌ ‌ نرسد کس بجهد سوی اله

پیر کشف مجاهدت بردی ‌ ‌ تا ندانسته که پی بردیی

آنچه برتست رو بجا آور ‌ ‌ وز سخنهای جاهلان بگذر

جهد بر تست بر خدا توفیق ‌ ‌ هست توفیق و جهد هر دو رفیق

در رهش خوانده عاشقان بر جان ‌ ‌ آیت کل من علیها فان

همه پویان بجستنش سر مست ‌ ‌ عقل در آستین و جان در دست

بسته از جد و جهد و عشق و طلب ‌ ‌ بر گریبان روز دامن شب

فی الریاضة

رو ریاضت کش ار تو خواهی از ‌ ‌ ورنه راه جحیم را می ساز

رنج بر دار تا شوی پر گنج ‌ ‌ رنج مار است حقه بر سر گنج

مثل

کره را که شد سه سال تمام ‌ ‌ رایض آرد بزیر لگام

کره را بر لگام رام کنند ‌ ‌ نام او اسب خوش لگام کنند

بار گیر ملوک را شاید ‌ ‌ بر زر و زیورش بیار آید

چون نیابد ریاضتی در خور ‌ ‌ باشد اکره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد ‌ ‌ دایم از بار در عنا باشد

کره تا در سری بو هر است ‌ ‌ پانصدش سال همچنان کره است

فی العجز

زاد این راه عجز و خاموشی است ‌ ‌ قوت و قوت مرد کم کوشی است

زور بگذار و گرد زاری گرد ‌ ‌ تا ز فوق هوا بر آری گرد

زانکه خود عقل راند از سر صدق ‌ ‌ گر تو زور هست و زاری صدق

تا تو دعوی زور و زر داری ‌ ‌ دیده کور و گوش کر داری

فی السکوت

در سخن در نباید سفتن ‌ ‌ در کنی به از سخن گفتن

کرد عقلت نصیحتی محکم ‌ ‌ که نگوی باش یا ابکم

حکایت

شبلی آندم که شد درتیره صید　　بود روزی بنزد پیر جنید
دیده‌ها کرده بر دو رخ جو نجوی　　بامرادی و بامرادی کوی
پیر گفتا خموش باش خموش　　بر در او برو سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست　　در رهش بهتر از خموشی نیست
آنکسانی که بسته حالند　　بر گذشته ز قیل و از قالند
در مناجات پیر پایان آی　　هرچه خواهی بگوی و لب بگشای
مرد معنی سخن ندارد دوست　　زانکه معنیست مغز و گفتن پوست
همچو مردان در آی و رنگ ببوی　　تخته گفت ز آبروی بشوی
کار کن کار بگذر از گفتار　　کاندرین راه کار دارد کار
در جهانی که طبع ترکار است　　دیو لاحول گوی بسیار است

فی القناعة

اندرین منزلی که یکهفته است　　بوده نابوده آمده رفته است

بروفای

بروفای زمانه تکیه مدوز　　بگذرانش بقوت روزبروز
گوشه گیر از این جهان مجاز　　توشه آنجهان درین میساز
اینده روزه حیات نزد خرد　　چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
ترک دنیا خرد نه پسندد　　مرگ از ترک اینجهان خندد
دست بر روی چو بافت آر به بند　　پای حرصش تو از قناعت بند
رو قناعت گزین که طالع دون　　دور گیتی است با عذاب الهون

فی الزهد

زهد اصلی رساندت بوصل　　زاهد مفترع ندارد اصل
چار تکبیر کن چو خیر الناس　　بر چه بر چار طبع و پنج حواس
دور شو دور کین جهان تو نیست　　چون تو نی آن آن که آن تو نیست
در جهانی که بایدت بودن　　که به پیکانوانش پیمودن
اینک اقلیم هیم و امید است　　خود یکی روزه راه خورشید است
اینکه امروز ربع مسکون است　　قطره از هزار جیحون است

از پی پنجروزه راه گذر — آبروی بقای خویش مبر

حکایت

داشت لقمان یکی کلابه تنگ — چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی — چیست اینخانه شش گز است و سه پی
با دم سرد و چشم گریان پیر — گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباط و مقام من سفری — بر سر پل صراط من گذری
چو نکنم خانه گل آبادان — دل من اینما تکونوا خوان
پیش صرصر چراغ افروزم — پوستین پیش گرگ چون دوزم
هالک المثقلون خوانده و بس — خانه جفت سازم نیست هوس
چکنم جفت خانه و بنیاد — مونس من نجا المخفون باد
خانه آنجا که بهر قوت کنند — مار و زنبور و عنکبوت کنند
وقت عیسی چو ز آسمان سازند — هم بدانجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح بنفراشت — که بدین خاک توده خانه نداشت

در توکل

پای منه با نفاق بر درگاه — با توکل روند مردان راه
گر بگویی توکل آری رخت — در زمانت پدید آید بخت
تا توانی جز او بیار مگیر — حق را هیچ در شمار مگیر
کارها جز خدای نگشاید — بخدا اگر ز خلق هیچ آید
هیچ دل در فضول خلق مبند — دل در او بند رستی از غم و بند
جز بدرگاه او پناه مساز — خلق را هیچ تکیه گاه مساز
کین همه تکیه جایها هوس است — تکیه رحمت خدات بس است

فی الرضا

ستم دوست را که از بر دوست است — دوست دارم که دوست دارد دوست
گر ترا تیغ میزند زه کن — گر ترا زخم میزند خم کن
بقضای خدا بداده رضا — نشناسی خدای را بخدا
یا بحکم خدای راضی شو — ورنه بگریز پیش قاضی شو
تا ترا از بلاش برهاند — این نه آنکس اینچنین داند

ای بسا ریش کاندر این خانه است … که خداوند او بقصر اندر است

گفت جعفر صادق … رخصه جوئی ز بادهی فاسق

گر حرام است باده چه مقصود است … گفت زیرا که مانع خود است

زان ز باده بتر ز میخواره است … کین مروت بر آن سخا را نیست

فی التسلیم

باش در صولجان حکمش گوی … هم سمعنا و هم اطعنا گوی

جمله تسلیم کن به و تو چه … هر کجا ذکر او بود تو که

مال و تن را بگرد کار سپار … تا دهندت بقرب حضرت بار

کانکه شد پاسبان خانهٔ وی … چون کلید آن بماند از پس در

جان و اسباب از وی عطا داری … پس دریغ از وی آن چرا داری

هر چه بستد ز نعمت و ناز است … به از آن یا همان دهد باز است

دست در باخت در رهش جعفر … داد ایزد بجای دستش پر

هدف تیر حکم او جان کن … صدف در عشقش ایمان کن

یک

یک سواد از خط خود ز میان … تا بیابی حلاوت ایمان

آن شنیدی که با خلیل چه گفت … وقت آتش بجبرئیل چه گفت

عصمت او دلیل من نه بس است … علم او جبرئیل من نه بس است

آتشی را همی کند بی بیم … داغ نمرود و باغ ابراهیم

دل تهی کی کند ز رحمت و بیم … جز شراب مفرح تسلیم

آن مفرح که اولیا سازند … در شفاخانهٔ رضا سازند

فی العبودیة

چند پرسی که بندگی چه بود … بندگی جز فکندگی چه بود

نشوی بنده تا نگردی حر … شو اگر د طرف پر ار بر

هر چه آزاد کرد آنجا بست … حلقه در گوش بنده بر پا بست

لیک آن بنده به که حلقه بحشت … لیک آن حلقه به که حلقه بحشت

نیک بخت آن کسی که بنده او ست … در همه کارها پسنده او ست

بند او دار بر همه اعضا … تا نگردی ز بند چیز رها

هرک این هست چشم عبرت کور | نبود سر زده چه وحش و طیور
هر که او بنده خدای بود | خانه دین و آن سرای بود
بنده جز سایه دار کی باشد | بنده را اختیار کی باشد
چون نشود حکمت قدم سابق | تو کنی اختیار در باقی
ترسی از فضولی رعنا | جز پی دست و پای از دریا
خویشتن را بده که زما | نشود علم آشنا دریا

فی الحیا

ای که از خالقت نیاید شرم | که بیک سو فکنده آزرم
خالق تو بتو شده ناظر | تو بدل ناشده برش حاضر
گرد کار تو مر ترا نگران | تو بشهوت متابع دگران
پیش سلطان بپاسبان منگر | نظر پادشه ترا بهتر
دوزخی در شکم که این نارست | سیکی اندر جگر که این مارست
وقت آمد که در ره آزرم | دار داز علم دوست جهل تو شرم

شرم دار از خدای خالق بار | و آنکه از هیچ خلق شرم مدار

فی المحو

خنک آنکس که نقش خویش نشست | نه کسی و را نه او کسی راهست
خویشتن را یکی مخوان در ده | کان یکی تو که هیچ از آن یک به
آن یکی کز حساب در اعداد | نام داری و بس چه نقش نباد
هیچ منمای روی شهر افروز | چون نمودی بر و سپند بسوز
آن جمال تو چیست هستی تو | وآن سپند تو چیست هستی تو
برمدار از مقام هستی پی | سر همانجا بنه که خوردی می

فی الفنا

از صدف جوی گوهر والا | جام و جامه بنه بساحل لا
هست او جز به نیست نگراید | راه ایزد ره نیستی باید
تا ترا بود با تو هم نوا نیست | کعبه طاعت خدا بانیست
ور ز ذات تو بود تو دورست | بتکده از تو پیت معمورست

بی تو گل مسجد است و با تو کنشت　　با تو دل دوزخست و بی تو بهشت
نیست را مسجد و کنشت یکیست　　سایه را دوزخ و بهشت یکیست
تو توی مهر و کین از آن آمد　　تو توی کفر و دین از آن آمد
در جهان یکزمان چو سود تو نیست　　هیچ چیز آرزو چو بود تو نیست
عیب خواهی خودی ز ره بردار　　عیب را با سرای عیب چه کار
اندرین ره هیچ روی ما نیست　　نیست گرد و ز نیست گشتن نیست
گر ترا قهر راه نیست کند　　آخر الخالقینت هست کند
جهد کن تا ز نیست هست شوی　　از شراب خدای مست شوی
باشد آنرا که دین کند هستش　　گوی چوگان دهر در دستش
تا بخود قائمی مپوش و مخور　　چون بدو قائمی بدوز و بدر

در یکرنگی

از سر آینه تو صفت رنگ برآر　　جامه یکرنگ دار و غیر مدار
کین همه رنگهای پر نیرنگ　　خم وحدت کند همه یکرنگ

بلک

پیش سودای رنگها پیزی　　گر کند عیسی تو رنگرزی
روسیه پوش زانکه نگریزد　　کز سیه هیچ رنگ بر نزد
با سیه روی خوشدلی بهم است　　طرب افزای سرخ روی کم است
راز دل گر همی نخواهی فاش　　با سیه روی دو عالم باش
دل ز رنگ سیه چو غم دارد　　زانکه شب روز در شکم دارد
باش تا رنگ عز نماید ذل　　باش تا عذر خواهد و گل
باش تا گل نمایدت بهار　　گلبن از جور دی نماند خوار
مرد درویش را خدای عزیز　　اندرین لانگاه پر تمیز
بعنا زان سبب نیازاید　　گر غنا کبر و احمقی زاید
سگ در دو پوستین درویشان　　ورنه چرخست بنده ایشان

فی التصوف

مرد صوفی تصوفی نبود　　خود تصوف تکلفی نبود
صوفی آنست کز تکلف خواست　　گشت بیزار یکره برخاست

بر دلا زاد از آنچه بگریزد وانچه بدهند خلق نپذیرد

هر چه خواهد ز کردگار جهان خواهد و خلق از و همه خواهان

صوفیانی که اهل اسرارند در دل نار بر سر دارند

تو بوصف صفات صوفی باش خواه بصری و خواه کوفی باش

صوفی عشق در حدیث هنوز سلب اینجای و لا یجوز و یجوز

صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند

صد هزاران حجاب در راه است همت قاصر است و کوتاه است

پایه بسیار سوی بام بلند تو بیک پایه چون نشوی خرسند

جان که دور از یگانگی باشد دانه چون مرغ خاکی باشد

همتش آن بود که دانه خورد قوتش آنکه گرد خواهد برد

تو بگو هر خلیفه بجدا بجهان دنی فرود میا

هر چه جز چه ز انگرفتی چشم جبرئیلت نماید اندر چشم

چون ترا بار داد بر درگاه آرزو او مخواه او را خواه

هیچ را از وی مخواه هیچ به آز گر بلا عافیت ندانی باز

بر در شه گدای نان خواهد لیک عاشق فدای جان خواهد

سگ دون همت استخوان جوید بچه شیر مغز جان جوید

در حسن فقر

آدمی را ز چاه بهتر جاه بوالفضولی شود چه یافت کلاه

دل چوپایان جاه دارد کار این یکی دان و آن خر مردار

سقری گرسنه است بر گذرت شان و جاه است هیزم سقرت

چون تو داری چنین سقر در پیش هیزم او مبر از و بیندیش

نه چو نمرود آتشی افروخت آتشی چون علف نیافت بسوخت

زر نداری ترا چه گوید میر خر نداری چو ترسی از خر گیر

هر که از شان حب جاه برست رفت در مسند ابد بنشست

در حرص و طمع

از طمع چون سگان مزبله پوی ای کم از گربه دست و روی بشوی

گربه هم روی شوی و هم دزد است / لاجرم آنسرای بر مزد است
مور حرص از درون سینه برآ / زانکه آن مور زود گردد مار
مارتش دزد خانه کن باشد / مور هم دزد و هم رسن باشد
آز چون اژدهاست مردم خوار / تا نداری تو آز خود را دار
چون سرابست آز تشنه فریب / طالب آن چو سیل رو به نشیب
خوردنش را چه تشنه گرد هیچ / چون به دو وارسی بنایی هیچ
حرص نقشیست هیچ اندر زیر / نکند هیچکس او را سیر
بفزوری سپرده خوان همه / نان نداده ببرده آب همه
تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان سیر بر خوانش
خلق ازین گرد خوان دیر نشد / خورده سیری هیچ سیری بد
ای در دوزخ از درون تو باز / صورتش نزد عقل کینه و آز
زنده گر در فنا به پرهیزی / در بقا از دو نشان خیزی
زهد عیسی و حرص قارون بین / گفته در شان آن و در حق این

لطف

مختصار سر نشتی آز / در فنا به ز دهان نیاز
آب شور است آز و تو سفری / تشنگی بیش هر چه بیش خوری
تا دلت بنده کلاه بود / فعل تو سال و مه گناه بود
گر کله بایدت همی ناچار / همچو شمع آن کله ز آتش دار
کانچه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد
پسری پیش گردنان دبست / زانکه پیوسته سر کله طلب است

در نحو خدا

هیچ خودبین خدای بین نبود / هیچ خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی / یک زمان دور شو ز خودبینی
رنگ پنداشتن ز ارتخته زار / رو فرو شو ز آب ذل و غبار

در مذمت پرخوردن

اولین بنده در ره آدم / بود نای گلو و طبل شکم
خلق بابست اصل فتنه و شر / هر دو بگذار خار و خود بگذر

سبب خشم و شهوت از لقمه است | آفت ذهن و فطنت از لقمه است
پرخوری جز که تخم بطنت نیست | هر کجا بطنت است فطنت نیست
بهر کم خوردنست و بی آبی | ذهن هندی و نطق اعرابی
هر که بسیار خوار باشد او | دانکه بسیار خار باشد او
باش کم خوار تا بمانی دیر | که اجل گرسنه است و تو بس سیر
ره چو نطاعت و دل و دینست | باده تلخ عمر شیرینست
کوی پر درد و خانه پر اوباش | پاسبان را چو خوش بود خشخاش
چیست حاصل سوی شراب شدن | اولش شر و آخرش خراب شدن
در دل از شرب او سروری نی | هر چه او داد جز غروری نی
مست کو زاد و خوش سخن باشد | نور صبح دروغ زن باشد
با خرد میل سوی مل چکنی | بهر خار برگ گل چکنی
جامه از بهر عورت عامه است | خاص را خود برهنگی جامه است
عور مانند جاهلان که ده | هر که پوشیده تر ز عورت به

مرد را در لباس خلقان جوی | گنج در خانهای ویران جوی

در نصیحت

دید وقتی یکی پراکنده | ژنده ای زیر جامه ژنده
گفت این جامه سخت خلقانست | گفت نیست آن چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین | جامه لابد نباشدم به ازین
جامه جان زیرکان علم است | نمدی جان عالمان حلم است
منگر که در بتان و آخر کار | نگرستن گرستن آرد بار
اول از یک نظر نماید خورد | پس از آن لاشه جست و ریشه ببرد
هر کسی کش دین و آیین است | روی نیکو کدوی رنگین است
آنچنان کز شهوت محجوب | که ندانی تو خوک را از خوب
شاهد هیچ هیچ را چکنی | ای کم از هیچ هیچ را چکنی
شاهدان زمانه خورد و بزرگ | دیده را یوسفند و دل را گرگ
جعد مفتول دل گسل باشد | زلف مرغول غول دل باشد

تا نه بگذشت عاقل از آتش / بر نیاید ز جانش خنده خوش
لا له غافلی نیی بنده / دل سیه عمر کوته و خنده
نه ورا بنده نه در بندی / از در خندهٔ چرا خندی
خنده هرزه کار عمر بود / خنده برق را چه عمر بود
باش در خنده شمع تابنده / از درون سوز و از برون خنده
آز را مار دان که در عالم / نشود جز بخاک سیر شکم
هست نقش حسد سوای حرا / گرگ یوسف در و فرشته خوار
هست وصف ریا چو شعله شمع / نیش او زیانش از پی جمع
همه در وصف ناسپاس تواند / همه در پرده حواس تواند
باش تا روی بند بگشایند / باش تا با تو در حدیث آیند
تا کیان را اگر فته در بر / تا کیان را نشانده بر در
گر بمیری نگشته ایشان را / گم کنی نام و ننگ خویشان را
در قیامت چو روح پاینده / با تو مانند جملگی زنده

کاندران

کاندران خطه زاهل نفس و نفس / مرگ میرد و گر نمیرد کس
صبر این زندگی بصدر سعیر / هم بدنیاش واگذار و بمیر
شیر مردان چو رخ بخاک آرند / بره آورد جان پاک آرند
توره آورد چون بخواهی مرد / دد و دیو و ستور خواهی برد
اینهمه خشم و ظلم و شر و ور / دد و دیو اند در نقاب غرور
شهوت و بخل و آز و حرص و حسد / کبر و کین تو از درون جسد
هفت در دوزخند در پرده / عاقلان نامشان چنین کرده
هر که از هفت این سرای بجست / کی تواند ز هفت آنجا رست

در مذمت جهل

هیچ بدنامی آدمی را پیش / از ظلومی و از جهولی بیش
چه حدیثست هر چه پیش آید / بروی از ظلم و جهل خویش آید
آدمی با گنه شکسته پر است / پای طاوس چشم زخم پر است
پای طاوس اگرچه پر بودی / در شب و روز جلوه گر بودی

هرکه خود را شکسته دل بیند — خویشتن را بدل خجل بیند
اوست شایستهٔ خدای کریم — ایمن است از عذاب نار جحیم
گفت داود را خدای جهان — که منم یار در شکسته دلان
خوی پسندست عالم و عادل — بنده که ظالمست و که جاهل

فی ما سوی الله فان

هرچه جز راه حق مجازی دان — هرچه جز یاد اوست بازی دان
جور با حکم او همه دادست — عمر بی یاد او همه بادست
تو بیادش زبان چو گل کن تر — تا دهانت چو گل شود در زر
گر فرامش کنی ور النفسی — ظالم و هرزه نیست جز تو کسی
آنچنان شو بحسرت آبادش — که همت یاد ناید از یادش
تا بجائی رسی ز ذکر و حضور — که شوی غرق هستی مذکور
ذکر جز در ره مجاهده نیست — ذکر در مجلس مشاهده نیست
کار نادان کوته اندیش است — یاد کرد کسی که در پیش است

رهبرت

رهبرت اول ارچه یاد بود — رسد آنجا که یار یار بود
گرچه دلاله هستی کارست — گاه خلوت عجب گران بارست
چون درآمد وصال را حاله — سرد شد گفتگوی دلاله

در شکر

شکر گوی از پی زیارت را — عالم الغیب والشهادت را
شکر او را کسی چه داند گفت — گوهر شکر او که داند سفت
گر همه موها زبان گردد — هر یکی زان هزار جا گردد
پس سوی شکر نعمتش پویند — گر بگویند و هم بدو گویند
گر کسی شکر او فزون گوید — شکر توفیق شکر چو بگوید
آنچنانش پرست در کونین — که همی بینیش رای العین

در معنی تکبیرة الاحرام

بر عونت سوی نماز میای — دامن کبر باکشان در پای
چو کلید نماز پاکی نیست — قفل آن دان که عیب ناکی نیست

هرچه جز حق بسوز و غارت کن　　هرچه جز دین از آن طهارت کن

ورنه ابلیس از درون نماز　　گوش گیرد برونت آرد باز

حسد و بخل و خشم و شهوت و آز　　بجد اگر گذاردت بنماز

طالب اول ز غسل درگیرد　　گر جنب حق نماز نپذیرد

تا بجاروب لا نروبی راه　　نرسی در سرای الا الله

تا پر از غل و غش در آن باشد　　غسل ناکرده تو چون باشد

گرچه پاکست هرچه بابتست　　همه در جنب حق جنابتست

چون در دل نیاز بگشاید　　هرچه خواهد به پیش باز آید

بارش از شرزه اقبال　　کرده لبیک دوست استقبال

یا ربی از تو زود صد لبیک　　یک سلام از تو و هزار علیک

مستمع نغمه نیاز از دل　　مطلع بر طلوع راز از دل

طاعتی کان ز دل نباشد روح　　کس ندارد وجود آن بفتوح

زانکه در اصل خود نیابد نغز　　بر سر کاسه استخوان بیمغز

از خشو

از خشوع دلست مغز نماز　　نه نمازست بی‌خشوع و نیاز

هفده رکعت نماز از دل و جان　　ملک هجده هزار عالم دان

پس مگو کین حساب بار یکیست　　هفده جا با هجده نزدیکیست

در بهشت ار نه اکل و شربستی　　کی ترا زین نماز قربستی

درد عاز و همه رضا خواهند　　دوستان زو همی لقا خواهند

تو زوی روز عرض نان خواهی　　می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو جمله هست سوی طعام　　نه بدار الخلود و بدار السلام

در مدح همنشین نیک

عمر بی دوستان نه عمر بود　　عمر با یار عمر عمر بود

عمر با دوستی که دل یکتاست　　یک دمش از هزار ساله بهاست

دوستان همچو آب و سبزه‌اند　　کابها پا بهای یکدگر اند

با رفیقان سقر مقر باشد　　بی رفیقان سفر سقر باشد

بس نکو گفته اند هشیاران　　خانه از راه و راه از یاران

مردم از نیک نیک خو گردد / یار اگر بد بود چو او گردد
با بدان کم نشین که کم بائی / خو پذیرست نفس انسانی
خوشخوئی از بدخوان سترگ شود / میش کش گرگ خورد گرگ شود
هیچ صحبت مباد با عامت / گرچه خود مختصر کند نامت
صحبت عامه در بهشت آبار / مرگ باشد که مرگ جامی بار
مهر جاهل چو مهره گردان است / مهر گر عقل خوست مهر آن است
زانکه گردان بیوفا باشد / چو نهوا مهر گر هوا باشد
بغض گر سنیی بود دین است / مهر گر علتی بود کین است
نیست در شرط اتحاد نکو / دعوی دوستی و پس من و تو
با خودی هر دو دیووش باشیم / بی من و تو من و تو خوش باشیم
بدکسی دان که دوست کم دارد / زو بتر چون گرفت بگذارد
گر نخواهی دل از ملامت گر / به بدی از قرین خود نیک مبر
گرچه صد بار باز گردد یار / سوی او باز گرد چون طومار

دوست را کس به یک بدی نفروخت / بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
ماریارست چو زنانو درش / ماریارست چو زمی زرش
یار بد را مکن بخشم بتر / نکند شیشه کس ز فو بهتر
مر ترا آن رفیق یار بود / که به نیک و بدت بکار بود
یار بی نفع دفع یار بود / شاخ بی برگ و میوه خوار بود
یار هم کاسه هست بسیاری / لیک هم کیسه نبود یاری
دوست خواهی که با تو ماند دوست / آن طلب زو که طبع و عادت اوست
از فقیه دین طلب ز عالا ف / از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین گر ز هیچ خواهی در / از صدف مشک خواه و ز آهو در
گر بد بدست در جهان یاری / کار هر مرد و مرد هر کاری

در صفت تنهائی

خلق جز بهر بند و هیچ نه‌اند / همه را آزمودم هیچ نه‌اند
گر نه‌ای همچو مه بهوز گرو / همچو خورشید باش تنها رو

مهر پیوسته یکسواره بود　　ماه باشد که با سواره بود

هر که ما را بخواهد از همه دل　　گر همه دل بود از و بگسل

در دهان دار تا بود خندان　　چو گرایی کند بکن دندان

هر کجا داغ بایدت فرمود　　چون تو مرهم نهی ندارد سود

من بعالم درون نمیدانم　　دوستی زان همیشه حیرانم

حکایت

داشت زالی بروستای تکاو　　مهستی نام دختری و سه گاو

نوعروسی چو سرو تر بالان　　گشت روزی ز چشم بد نالان

زال گفتی همیشه با دختر　　باد پیش تو مردن مادر

از قضا گاو زالک از پی خورد　　پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماند چون پای مانده اندر ریگ　　آن سر مرده ریگش اندر دیگ

گاو مانند دیو از دوزخ　　سوی زالک دوید از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل　　بانگ برداشت از پی تهویل

که ملک موت من نه مهستیم　　من یکی پیر زال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید　　او بپیک سر همی مرا شاید

بی بلا نازنین شمر داورا　　چون بلا دید در سپرد او را

تا بدانی که وقت پیچاپیچ　　هیچکس مر ترا نباید هیچ

چند گویی ز چرخ و کر فتش　　بجد اگر کری کنی سخنش

شب صد چشم چیست محتالی　　روز یک چشم کیست دجالی

زیر این چرخ گنبد دوار　　هست دی با بهار و گل با خار

هر کجا آن بهار دی باشد　　بوی گل بیر کام کی باشد

بوی گل دان حیات این عالم　　مرگ همچون زکام و هر دو بهم

در مذمت علم بی عمل

داعیانی که زاده زمن اند　　بیشتر در هوای خویشتن اند

مکتب شرع نادیده هنوز　　بدر شرع نارسیده هنوز

همه در راه آنجهانی کور　　بنده خورد و خفت همچو ستور

همه جویای کبر و تمکین اند … همه قلب شریعت و دین اند
دیو ز افعالشان حذر کرده … هر چه فرموده زان بتر کرده
همچو سیماب در کف مفلوج … از پی حرص مال و حلق و فروج
علم در دست اینهمه غوغا … چون چراغیست در طهارت جا
همه بسیار گوی و کم دانند … همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار … چون شترمرغ جمله آتش خوار
روی در خلق هقند ا نه رواست … زانکه راه خدا نه راه هواست
هر که تن دشمن است و یزدان دوست … وانکه الراسخون فی العلم اوست
زینة الله نه اسب و زین باشد … زینة الله حمایت دین باشد
باری از زین شکار نیست گزیر … مرغ دنیا بدام دنیا گیر
همه بازان اینجهان پرند … یا مگس خوار یا ملخ گیرند
نیست اندر جهان نفس و نفس … بار سیمرغ گیر جز من کس
مجلس وعظ رفتنت هوس است … مرگ همسایه واعظ تو بس است

بغرض پند هیچو قند بود … با غرض پندهای بند بود
اندرین عصر بوالفضولی چند … کرده از بر دو فصلک از پی بند
هیچ نادیده از علوم اثر … هیچ نایافته ز حال خبر
در غضب همچو شیر درنده … در طلب همچو مرغ پرنده
شرع را پشت پای زده … هر یک از رای خویش رای زده
ای رسول خدای بی همتا … از پی امت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سر بردار … تا ببینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو … زار گشته سپر و شپر تو

در صفت پیر

اندر آمد چو ماه در شبگیر … انعم الله صباح گویان پیر
کنده خشمی و ساکن ارکانی … تیز ذهنی و ره فراوانی
روی چون آفتاب نور اندود … جامه چون جامه سپهر کبود
گفت چون نطق از شکر بگشاد … کله خواجگی ز سر بنهاد

کای بچاه غرور مانده اسیر / بر تو دیو هوا پرست امیر

خیز کاین خاکدان سرای تو نیست / این هوسخانه ایست جای تو نیست

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور / وی ز عکس رخ تو دیو چو حور

این چه جای چو تو جهان بین است / گفت خود جایم از جهان این است

که عمارت سرای رنج بود / در خرابه مقام گنج بود

نبود زین سرای رنج و تعب / ماه و خورشید جز خراب طلب

زیرک از زخم تیر خسته به است / پوست بر مغز خود شکسته به است

مغز تا نازک است پوست نکوست / چون قوی شد حجاب باشد پوست

گفتم ای جان پر از نکوئی تو / از کجائی مرا نگوئی تو

گفت من دست کرد لاهوتم / فایده رهنمای ناسوتم

تربتم گوهر است کانها را / موضع مرجعیت جانها را

وان زمین کاندران مبارک جاست / همچو خورشید آسمان شماست

وان گروهی که اندران جایند / گوهرین سر زمردین پایند

باغم

همه مستغرق جمال قدم / فارغ از نقش عالم و آدم

عندلیبان روضهٔ انس اند / ساکنان حظیرهٔ قدسند

وانچه در صحن او مکان دارد / تا به سنگ و کلوخ جان دارد

گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت گر این و از کجا برتر

آنچنان نکته‌ها چو گفت مرا / خرد اندر بصر نهفت مرا

لب چو بگشاد پیر فرزانه / سایه بیرون گریخت از خانه

اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان

بر چنین پیر در جوانی خویش / خورده ام آب زندگانی خویش

جز به تدبیر پیر کار مکن / پیر دانش نه پیر مرد کهن

پیر کز گردش ستاره بود / پیر نبود که شیر خواره بود

زیر چرخ است رسم پیر و جوان / زیر چرخ این بنا شد و آن

راکعم گرد روزگار حسود / از پس این رکوع چیست سجود

خوش خوش از من جهان نبل و مجاز / عاریتها همی ستاند باز

بدر بودم شدم هلال مثال
نه بخندند ابلهان ز هلال

شب برنائیم به نیمه رسید
صبح پیریم بر جهان بدمید

نه بمردیم تا به بو العجبی
به نمردیم صبح نیم شبی

مناجات

ای روان بخش هر تنومندی
آرزوی هر آرزومندی

تو کنی فعل بد نکو در من
مهر باشد ز من تو ئی در من

که نسازد بکارسازی تو
که نترسد ز بی نیازی تو

چکنم با تف تو دود همه
چون تو هستی مباد بود همه

با تو باشم درست شش دانگم
بی تو باشم چو آسیا بانگم

با قبول تو ای ز علت پاک
چه بود خوب و زشت مشتی خاک

بر درت خوب و زشت را چکنم
چون تو هستی بهشت را چکنم

در بهشت فلک همه خامان
در بهشت تو دوزخ آشامان

ای مراد امل نگاران تو
وی امید امیدواران تو

من نگویم که این و آنم ده
آنچه دانی بهست آنم ده

نه بتیا و بلنا حقیر شدم
نه بلا تقنطوا دلیر شدم

تو مرا دل ده و دلیری بین
روبه خویش خوان و شیری بین

گر ز بوی و رنگ دمدمه تو
از همه وار هانم ای همه تو

رانده سابقت ندانم چیست
خوانده خاتمت ندانم کیست

ای خداوند کردگار غفور
بنده را از درت مگردان دور

بسته خویش کن بهر خوابم
تشنه خویش کن مده آبم

در خاتمه

این کتابی که گفته ام در پند
چون رخ خوب و دلبر و دلبند

آنچه نص است و آنچه اخبار است
ور مشایخ هر آنچه آثار است

حاصل آن همه درین جمع است
مجلس روح را یکی شمع است

تلخ و شیرین چو می بطعم واثر
یا چو دشنام یار و پند پدر

گرچه بسیار دیده تألیف
هیچ دیدی بدین صفت تصنیف

دوستدار رسول و آل ویم — زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب — هم بر این بد بداریم یارب
بود نیمی گذشته از مرداد — که ازین گفتها بدادم داد
پانصد و بیست و چار رفته ز عام — پانصد و بیست و پنج گشته تمام

مرحوم فیض

حسن رخ مهرویان از روی تو می‌بینم — دلجوئی دلبر را از خوی تو می‌بینم
هر جا که بود نوری از پرتو روی تست — هر جا که بود آبی از جوی تو می‌بینم
چشم خوش خوبان را بیمار تو می‌یابم — محراب دو عالم را ابروی تو می‌بینم
عاشق سر کو کردم گرد جهان گردم — چون حجله عالم را این کوی تو می‌بینم
املاک و لطایف را چو کان تو می‌دانم — افلاک و عناصر را این کوی تو می‌بینم
اندر دل هر ذره خورشید جهان تابیست — من تابش آن خورشید از روی تو می‌بینم
این عالم فانی را هر دم ز تو نورانی — من کهنه نمی‌بینم من نوی تو می‌بینم
از شیخ صدائی جز حرف تو نشنیدم — هی های دل هر کس با هوی تو می‌بینم

در بحر محیط عشق شد غرق وجود فیض — دیگر نچشم که بارش وا سوی تو می‌بینم

گفته مرحوم فیض

هر تن زد تو ام حاضر هر جا که چو جوئی تو — واندر همه جا هستم بیهوده چه پوئی تو
بیهوده نمی‌پویم آید دست قرارم نیست — یکجا چه سان باشم چون در همه جائی تو
هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو — چون نیک نظر کردم گفتم مگر اوئی تو
گفتا همه اویم من اجزا همه رویم من — آری تو نداری پشت آری همه روئی تو
نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد — ای آب حیات جان یارب ز چه جوئی تو
چه آب و چه جان بگذار تو اسما را — اسما همه روپوش است خفی در پرده اوئی تو
هر سو کشدت میرود هر جا بردت میدود — اندر رخم چوکانش ای فیض چه گوئی تو

مرحوم فیض

سکینه دل و جان لا اله الا الله — نتیجه دو جهان لا اله الا الله
بگوش مستمعان چو میرسد هر لحظه — ز جزو و جز و جهان لا اله الا الله
ز شوق دوست بیانگ بلند میگوید — همه زمین و زمان لا اله الا الله

تو گوش دار تا بشنوی ز هر ذره | چو آفتاب عیان لا اله الا الله
همین نه مؤمن توحید میکند بشنو | ز سومنات مغان لا اله الا الله
نوشته اند بگرد عذار مغبچگان | بخط سبز عیان لا اله الا الله
جمال و زینت بستان غمزهای معشوقان | برمز کرده بیان لا اله الا الله
بگلستان گذری کن و بنگر تو | ز رنگ و بوی بخوان لا اله الا الله
بباغ بنگر و آثار را تماشا کن | بشنو ز سرو روان لا اله الا الله
گذر بکوه فکن یا برو بدریا بار | بشنو ز گوهر و کان لا اله الا الله
به بر و بحر نظر کن بجنگ و تر بنگر | بشنو ز این و ز آن لا اله الا الله
بگوش هوش تو آید بهر طرف که روی | اگر چنین و چنان لا اله الا الله
بکن تو پنبه غفلت ز گوش و پس بشنو | ز نطق خرد و کلان لا اله الا الله
به بحر وحدت رو بنالهم ورگ | برآر از ته جان لا اله الا الله
همین تو ورد زبان کن ز جان دل بگوی | بناله و بفغان لا اله الا الله
سرود اهل معاصی است نغمه و چنگ | سرود متقیان لا اله الا الله

ثبت شد ۲۱۳۵۶

سحر ز هاتف غیبم ندا بگوش آمد | که ایها الثقلان لا اله الا الله
میان صوفی و پیر مغان سخن میرفت | چه گفت پیر مغان لا اله الا الله
ز پیر میکده کردم سؤالی از توحید | بباده گفت بدان لا اله الا الله

بگفتن دل و جان فیض اختصار مکن
مرحوم فیض
بگو بنطق و زبان لا اله الا الله

ای شاهد شاهدان کجائی | وی آب رخ بتان کجائی
ای جان و هر آنچه در جهان است | وز تو روشن جهان کجائی
ای هیچ مکان ز تو تهی نه | وی پر ز تو لامکان کجائی
یکدم بر من چرا نیائی | ای جان مرا تو جان کجائی
من تاب فراق تو ندارم | ای از نظرم نهان کجائی
ای کام دل شکسته من | وی آرزوی روان کجائی
دیدار بکس نمی نمائی | ای در همه جا عیان کجائی
پروای تو دل بود فسرده | ای گرمی عاشقان کجائی
در هجر تو سوخت فیض را دل | او را تو میان جان کجائی